

نام کتاب : میرس از درد عشق

نویسنده : ستاره ضیا

« رمانسرا »

www.romansara.com



به نام خدا

درد عشقی کشیده ام که مپرس
 [زجر هجری چشیده ام که مپرس
 گشته ام در جهان و آخر کار
 دلبری برگزیده ام که مپرس
 آنچنان در هوای خاک درش
 می رود آب دیده ام که مپرس
 من به گوش خود از دهانش دوش
 سخنانی شنیده ام که مپرس
 بی تو در کلبه گدایی خویش
 رنج هایی کشیده ام که مپرس
 همچو حافظ غریب در ره عشق
 به مقامی رسیده ام که مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
 که چنان زو شده ام بی سروسامان که مپرس

فصل اول

من در خانواده ای تقریباً ثروتمند متولد شده بودم. پدرم مرد خوبی بود. هر وقت مرا می دید، کلمات محبت آمیز بر زبانش برای تک دخترش سرازیر می شد. مادرم هم مانند خودم بود یا بهتر است بگویم من مانند مادرم بودم. خیلی از کارهایم برگرفته از کارهای او بود. او زن مهربان، فهمیده و دوست داشتنی بود. زن باایمان و با حیایی بود که از نظر من لنگه نداشت. پدرم هم نماز می خواند و روزه می گرفت اما زیاد به آن ها پای بند نبود. گاهی اوقات نماز می خواند گاهی هم نمی خواند. مادرم همیشه به او می گفت: «دلم می خواد با هم بریم بهشت. من تلاشمو می کنم تو هم تلاشت رو بکن. هر کاری نمی کنی لااقل نمازتو درست و حسابی بخون.» از این حرف مادرم فوق العاده خوشم می آمد. از ته قلبم ایمان داشتم که مادرم جز زنان بهشتی است. گمان می کنم محبوبیت او نزد خداوند بود که او را نزد همه محبوب کرده بود. مادرم کسی بود که هر کس او را می دید مجذوب اخلاق و رفتار و کردارش می شد. همه برای مادرم احترام خاصی قائل بودند. من هم دلم می خواست مانند او باشم تا به بهشت بروم. نمازهایم را همیشه با او می خواندم. صبح ها او مرا از خواب بیدار می کرد تا نمازم را بخوانم. من هم چون مشتاق بهشت بودم و هستم با جان و دل از خواب برمی خواستم تا به همراه مادرم نماز بخوانم و خدایم را با تمام وجود حس کنم. خدایی که برای من پشتوانه و تکیه گاه محکمی بود و همیشه خودم را به او می سپردم تا کارهایم درست از آب درآیند و بتوانم موفق باشم. من و پدر و مادرم یک خانواده سه نفری را تشکیل می دادیم. نه خواهری داشتم و نه برادری. این موضوع خیلی برایم زجر آور بود. چون پدر و مادرم هر دو شاغل بودند و من اکثر اوقات تنها می ماندم. مادرم معلم بود. شیفت من صبح و شیفت مادرم بعد از ظهر بود و این باعث می شد که من بیشتر تنها بمانم. یک خدمتکار هم

داشتیم. یک خانم تقریباً مسن به نام راضیه خانم. گاهی اوقات که خیلی حوصله ام سر می رفت به سراغ او می رفتم؛ اما چون همسنم نبود و نمی توانستم با او خیلی راحت ارتباط برقرار کنم و با او درد دل کنم، کمتر به سراغش می رفتم. در دلم را با خدایم می کردم. تنها خدایم از دلم باخبر بود و تنها او می دانست که چه موقع قلبم آرام است و چه موقع غوغایی در آن برپاست. با این حال خیلی دلم می خواست خواهر یا برادری داشته باشم؛ اما بعد از من مادرم دیگر نتوانست بچه دار شود و من از این بابت کلی غصه می خوردم. نمی دانستم خواهر یا برادر داشتن چه طعمی دارد. هر وقت به یک اشکال درسی برمی خوردم می گفتم که ای کاش یک خواهر بزرگتر داشتم یا هر وقت دلم می خواست بروم بیرون و کسی نبود که با او بروم می گفتم که ای کاش یک برادر داشتم. اما من از داشتنشان محروم بودم و خوب چاره ای هم نبود. باید می سوختم و می ساختم. چون خیلی تنها می ماندم و اکثر اوقات خانه در سکوتی مطلق فرو می رفت عادت کرده بودم که یک گوشه بنشینم و به فکر فرو روم. با عالم خیال رابطه نزدیکی پیدا کرده بودم و خیال باف قهاری شده بودم. اکثر اوقات در عالم خیالم پرسه می زدم و دنیای زیبایی را برای خودم می ساختم. همان دنیایی که آرزوی رفتن به آن جا را داشتم. همان دنیای زیبایی که همه دوستش دارند. جایی را تصور می کردم که دیگر تنها نبودم. بر بالای کوه های سرسبز ایستاده بودم و داشتم به پایین آن نگاه می کردم. عجب منظره شگفت انگیزی! چه دنیای قشنگی! من جلوتر از خدمتکاران زیبایی ایستاده بودم. همه در خدمت من بودند. موهای بلندم را شانه می زدند. تاجی پر از الماس و نگین روی سرم قرار می دادند. لباس سفید زیبایی که زیر نور خورشید تلالؤ خیره کننده ای داشت و چشم هر بیننده ای را مجذوب خود می کرد به تنم می کردند و دونفرشان دنباله چند متری اش را بلند می کردند. کفش های بلوری زیبا به پایم می کردند. از طلا و جواهرات هم چیزی کم نمی گذاشتند. طلا و جواهرات زیبایی را که داخل صندوقچه ای بود، جلویم می گرفتند تا هر کدام را که دلم می خواهد انتخاب کنم. همیشه می ماندم کدام را انتخاب کنم. از بس که همه شان زیبا بودند. نسیم خنکی می وزید. چشمانم را بستم تا آن را که به صورتم می خورد با تمام وجود لمس کنم. عطر گل های معطر و رنگارنگ به مشام می رسید. عطر دل انگیزشان را همراه دم بالا می کشیدم. از استشمامشان سیر نمی شدم. وای خدای من چه خلق کرده ای! هضمش برایم آسان نیست. هضم این همه زیبایی و لطافت برایم آسان نیست. چگونه می توانم شکرگزارت باشم خدای خوبم... صدای زنگ آیفن مرا از عالم زیبایم بیرون کشید. چه کسی بود که مانع سیاحت من در آن سرزمین شده بود؟ عصبانی برخاستم و به سمت آیفن رفتم. با دیدن آقا عبدالله راننده ام که حدوداً پنجاه سال داشت، به خودم آمدم و تازه یادم آمد که باید برای رفتن به مدرسه آماده شوم. برای خودم راننده اختصاصی داشتم. دو تا ماشین داشتیم. یکی مال پدرم بود و دیگری برای مادرم. مادرم می گفت راه مدرسه اش نزدیک است و می تواند پیاده برود. به همین دلیل چون راه مدرسه من دور بود ماشین در اختیار من قرار گرفت. همراه با یک راننده که پدرم برای رساندن من استخدام کرده بود. گوشی را برداشتم و دستپاچه گفتم که سریع حاضر می شوم. سپس به حالت دو به اقامت رفتم و برای رفتن به مدرسه آماده شدم. وقتی پایین رفتم آقا عبدالله گفت: «ببخشید خانوم جسارتی ولی می شه از این به بعد یک کم زودتر آماده شید. ببخشید ولی به خاطر خودتون می گم. مدرستون دیر می شه.» سرم را تکان دادم و گفتم: «بله بله چشم. سعی می کنم زودتر آماده شم. حالا دیگه بریم که دیر شد.» و تند و سریع سوار شدم. آقا عبدالله هم بدون لحظه ای درنگ سوار شد و با سرعت به سمت مدرسه ام حرکت کرد. وقتی به مدرسه رسید توقف کرد. پیاده شدم و تشکر کردم و وارد مدرسه شدم. سعی می کردم در مدرسه به درس دادن معلم هایم خوب گوش کنم و درس را همان جا در مدرسه خوب یاد بگیرم و خوب هم یاد می گرفتم. به خانه که می

آمدم یک دور درس هایم را مرور می کردم و خوب خوب همه شان را یاد می گرفتم. بعد از آن هم به سراغ کتابخانه می رفتم و مشغول خواندن کتاب می شدم. کتابخانه در طبقه دوم خانه مان قرار داشت. انواع و اقسام کتاب ها در آن به چشم می خورد. سعی نمی کردم خودم را درگیر همه کتاب ها کنم. کتابی را برمی داشتم و سعی می کردم آن را خوب بخوانم تا متوجه اصل مطلب شوم. اگر یک کتاب را هم به خوبی می فهمیدم غنیمتی بود. اگر خودم را با همه کتاب ها درگیر می کردم آن وقت از هیچکدامشان چیزی نمی فهمیدم. بیشتر به سراغ داستان های ادبی می رفتم. متن داستان های ادبی برایم بسیار شیرین بود و از خواندنشان لذت می بردم. اگر هم جمله ای را متوجه نمی شدم از معلم ادبیاتم سوال می کردم.

او وقتی می دید اینقدر به داستان های ادبی علاقه مند هستم کلی ذوق می کرد و کتابی را که به دردم می خورد و مناسب سنم بود، به من معرفی می کرد. من هم از پیشنهادهایش استقبال می کردم و بعضی از آن کتاب ها را که در کتابخانه ام داشتم، مطالعه می کردم. کتاب خواندن هم یکی از سرگرمی های من برای اوقات بیکاری و تنهایی ام بود. با یک تیر دو نشان می زدم. هم از سر رفتن حوصله ام جلوگیری می کردم و هم مطالب جدیدی می آموختم. در کتابخانه ام محو خواندن بودم که صدای دلنشینی گوشم را نواخت. عاشق این صدا بودم. صدای مادر عزیزم بود. می گفتم: «دختر عزیزم. ستاره من. خوشگلم کجایی؟» بلند آواز گفتم: «توی کتابخونه ام.» مادرم در را باز کرد و نگاه گرمش را به صورتم پاشید. سپس جلو آمد و بوسه ای بر پیشانی ام نشان داد. نگاهی به کتابم و بعد هم به من انداخت و گفت: «درست رو خوندی اومدی سراغ کتاب های ادبی؟» بلند شدم، خودم را از گردنش آویختم و گفتم: «آره قربونت برم. خوندم. شما که می دونی من تا درسام تموم نشده پام رو تو این کتابخونه نمی دارم.» گفتم: «آره می دونم. واسه اطمینان پرسیدم. آخه داستان های ادبی جاذبه خاصی داره. آدم رو محو خودش می کنه. جوری که فقط دوست داری بشینی و همین داستان ها رو بخونی. آفرین به تو دختر گلم که اول درس هات رو خوندی بعد اومدی اینجا.» گفتم: «شک نکن مامانی.» بعد طوری که تازه یادش آمده باشد، گفتم: «اصلاً یادم رفت برای چی اومده بودم. بیا بریم پایین کارت دارم.» مشکوکانه پرسیدم: «چیکار دارید؟» به سمت در رفت و هم زمان گفتم: «وقتی اومدی پایین می فهمی.» سپس از کتابخانه خارج شد و در را بست. من هم که کنجکاو شده بودم، سریع کتاب را بستم، آن را سرچایش قرار دادم و از کتابخانه خارج شدم. از پله ها سرازیر شدم. طبقه پایین هیچ خبری نبود. ساکت و آرام بود. اثری از مادرم هم نبود. گشتی زدم و مادرم را صدا زدم. جوابی نشنیدم. در عرض چند لحظه کجا غیبش زده بود. ترسی بر قلبم چنگ زد. از سکوت خانه وحشت کردم. عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. سرچایم میخکوب شده بودم. اثری از هیچکس نبود. حتی راضیه خانم. زبانم هم قفل شده بود. می ترسیدم حرفی بزنم. آرام آرام سرخوردم و نشستم. زانویم را در بغل گرفتم و شروع کردم به اشک ریختن. پس از چند لحظه دستی که روی شانم ام نشست مرا از جا پراند. سریع سر بلند کردم. چشمم به مادرم افتاد که کنارم زانو زده بود و دستش را روی شانم ام قرار داده بود. اشک چشمانم را پاک کرد و گفت: «واسه چی گریه می کنی؟ چی شده؟» با لحنی دلخور گفتم: «چی شده؟! تازه می گید چی شده؟ به من می گید بیا پایین اونوقت خودتون غیبتون می زنه؟» و با حالت قهر سرم را برگرداندم. چانه ام را گرفت، سرم را به طرف خودش برگرداند و گفت: «بیخشید خوشگلم. تو افاق کار پدرت بودم. وقت از کتابخونه اومدم پایین دیدم گوشیش داره تو افاق زنگ می خوره. گوشیشو جا گذاشته. منم داشتم با اون کسی که پشت خط بود حرف می زدم.» بلند شدم. او هم بلند شد. سپس گفتم: «حالا بگو بخشیدی تا من بگم چیکار داشتم.» گفتم: «آره بخشیدم. حالا بگید.» مادرم نگاهی به صورتم انداخت و وقتی دید هنوز اخم هایم توی هم است، گفتم: «نه دیگه نشد.

وقتی بخشیدی پس چرا اخمات تو همه. اینجوری فایده نداره.» سپس پشت به من به سمت آشپزخانه حرکت کرد. دنبالش رفتم و گفتم: «بگید دیگه. مردم از کنجکاو.» همانطور که داشت می رفت گفت: «خدا نکنه.» گفتم: «پس بگید دیگه.» به آشپزخانه که رسید رو به من کرد و گفت: «می خوام این خبر رو به دختر خودم بدم نه تو.» با چشمانی گرد شده پرسیدم: «یعنی چی؟! از من رو برگرفت و گفت: «دختر خودم که همیشه لبخند رو لباشه. نه دختر اخمویی مثل جنابعالی.» خندیدم و گفتم: «باشه مامان تو رو خدا بگید. جونم به لبم رسید.» مادرم گفت: «خیله خوب. بیا بشین تا بگم.» رفتم و روی یک صندلی داخل آشپزخانه نشستم. مادرم با لخدنی به چهره ام نگریست سپس گفت: «لطف خدا رو می بینی؟ دیده دختر خوشگلم تنهاست داره واسش یه فرشته کوچولو می فرسته.» متعجب پرسیدم: «یعنی چی؟! مادرم با لخدنی فراخ تر نگاهم کرد. ذوق زده بلند شدم و گفتم: «یعنی... یعنی من...» مادرم تأیید کرد. سرم را بالا گرفتم و بلند داد زدم: «وای خدایا شکر. شکر خدا جونم. تو چقدر خوبی.» سپس رو به مادرم کردم و گفتم: «دختره یا پسر؟ دارم خواهر دار می شم یا برادر دار؟ اصلاً از کی فهمیدید؟ بابا می دونه؟» تند و سریع و باهیجان پشت سرهم سوال می کردم. مادرم آمد کنارم ایستاد و به نشستن دعوت کرد. سپس گفت: «آروم باش عزیزم. آروم باش. هیجان زیادی خوب نیست. و اما جواب سوالات. هنوز معلوم نیست جنسیتش چیه. دکتر گفت تو آزمایش بعدی معلوم می شه. از علایمی که مشهود بود خود یه حدس هایی می زدم. باورم نمی شد مال بچه دار شدن باشه. من هنوزم باورم نمیشه. معجزه اتفاق افتاده. از اون موقعی که فهمیدم یه بند دارم خدا رو شکر می کنم. هممون باید شاکر خدا باشیم. خدا دوستمون داشته. هنوز هم به پدرت نگفتم. امشب که اومد بهش می گم.» من که هیجان نفسم را بند آورده بود، بلند شدم و سریع از آشپزخانه خارج شدم. مادرم پرسید: «کجا؟» گفتم: «دارم می رم خدا رو شکر کنم.» او گفت: «مگه همین جا نمی تونی؟» همانطور که می رفتم بلند گفتم: «نه. می خوام یه شکرگزاری مخصوص تو خلوت از خدا کنم.» مادرم سرش را تکان داد و خندید. من هم به حالت دو به اتاقم رفتم. وضو داشتم. دو رکعت نماز شکر به جا آوردم و نشستم به راز و نیاز با خداوند. به قول مادرم چقدر خدا دوستمان داشت. مورد توجه اش بودیم. همه بندگان خداوند مورد توجه او هستند. خدا همه بندگان را دوست دارد. اینکه بعضی ها می گویند خداوند ما را نمی بیند و به ما توجهی ندارد از وسوسه های شیطان است. خداوند همه را می بیند و بر همه تسلط دارد. این ما هستیم که گاهی خدا را از یاد می بریم و خودمان را به دست شیطان و وسوسه هایش می سپاریم. هر کس هر چیزی از خداوند بخواهد به او عطا می کند. مگر اینکه به مصلحت او نباشد. نباید اصرار بورزیم. حتماً حکمتی دارد که به ما هر چیزی را که می خواهیم نمی دهد. نباید از خدا گله داشته باشیم. باید خودمان را به خداوند بسپاریم و به او اعتماد کنیم. اوست که دلسوز ماست و هر چه را که به صلاح ما باشد به ما می دهد. شاید اگر زن و شوهری بچه دار نمی شوند صلاح در این باشد. شاید آن بچه در آینده فردی سالم از نظر اخلاقی و مفید برای جامعه و حتی خود پدر و مادر نباشد. ممکن است در زمین فساد کند و خانواده را به تباهی کشاند. پس ما باید به خداوند و کارهایش اعتماد داشته باشیم و بدانیم که خداوند صلاح ما را بهتر می داند. طبق فرموده خود خداوند: «نحن أقرب الیه من حبل الوریثه. ما از رگ گردن به شما (انسان) نزدیک تریم...»

باز هم خدا را شکر کردم و جانمزم را جمع کردم. سپس از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم. به آشپزخانه رفتم. مادرم در حال گفتگو با راضیه خانم بود که نمی دانستم تا حالا کجاست؛ اما حالا داخل آشپزخانه بود. مادرم نگاهی به من انداخت و وقتی چهره آرامم را دید نگاهش برقی زد و لخدنی به لب آورد. پیامش را از برق نگاهش دریافت کردم. من هم لخدنی زدم و روی صندلی نشستم. راضیه خانم خطاب به من گفت: «چایی می خورید براتون

بریزم؟» گفتم: «بله. ممنون می شم.» او برایم چای ریخت و جلوی من روی میز قرار داد. پاهایم را تاب می دادم و با لبخندی حاکی از رضایت همان طور که با استکانم بازی می کردم به عالم خود فرو رفتم. به بچه ای که قرار بود بیاید فکر می کردم؛ اما مادرم خیلی زود مرا از عالم خود بیرون آورد و گفت: «بخور بچه این قدر فکر نکن. بخور که سرد شد.» استکانم را به لب بردم و آن را تا آخر سرکشیدم. سپس به مادرم گفتم: «چجوری می خواهید به بابا بگید؟ مطمئنم بابا خیلی ذوق می کنه.» مادرم رو به رویم نشست و گفت: «آره خیلی ذوق می کنه. همون طوری که واسه تو ذوق کرده بود. در ضمن تو نمی خواد غصه بخوری که من چجوری می خوام بگم. همونجوری می گم که مال تو رو گفتم.» ذوق زده پرسیم: «راستی چجوری این خبر رو بهش دادید؟ چه عکس العملی نشون داد؟» مادرم چشمانش را از من برگرفت. برای لحظه ای انگار به گذشته سفر کرده بود. دوباره به من نگاه کرد و گفت: «خودت که می تونی حدس بزنی عکس العملش چه بود. کلی ذوق کرده بود. اون شب خونه مادربزرگ خدا بیامرزت بودیم. چند تا از فک و فامیل هم بودن. من یواشکی این خبر رو به پدرت دادم. نمی تونستم صبر کنم تا برگردیم خونه. می خواستم زودتر بهش بگم تا ببینم عکس العملش چیه. من یواشکی بهش گفتم؛ ولی پدرت که ذوق کرده و هیجان زده بود، جوری بلند سوال کرد که همه فهمیدن. منم مردم از خجالت. سرخ شده بودم و سرم رو انداخته بودم پایین. پدرت اون لحظه متوجه نشده بود که چیکار کرده. وقتی متوجه شد که دیگه کار از کار گذشته بود. اون شبم همه رو مهمون خودش به یه رستوران دعوت کرد. از عکس العمل پدرت خیلی خوشحال بودم. حالا ببینیم امشب چی می شه. مطمئنم که خیلی خوشحال می شه.» تأیید کردم. نزدیک های غروب پدرم به خانه آمد. جلو رفتم و به او سلام کردم. پیشانی ام را بوسید و جواب سلامم را داد. من کلی هیجان داشتم؛ اما مادرم خونسرد و آرام بود. چه چیز باعث می شد این قدر آرام باشد؟... پدرم پس از تعویض لباس ها و شستن دست و صورتش آمد و روی مبل کنار مادرم نشست. من هم رو به رویشان نشستم. راضیه خانم برای پدرم چای آورد. من نگاه های معناداری به مادرم می انداختم و به او اشاره می کردم که یعنی به پدرم بگویند. مادرم از این همه ضایع بازی من خنده اش گرفته بود. پدرم که متوجه شده بود، مشکوکانه به من و مادرم نگاه کرد و گفت: «چتونه شماها؟ چی رو دارید از من مخفی می کنید؟ چی می خواهید بگید؟ حرف بزیند ببینم.» وقتی دید هر دو ساکتیم به من نگاه کرد. من هم شانه هایم را بالا انداختم و با سرم به مادرم اشاره کردم که یعنی از او پرس. پدرم هم با نگاهی پرسشگر به مادرم نگریست. مادرم بالاخره به حرف آمد و گفت: «خیله خوب باشه می گم. شما بفرما چاییت رو بخور منم می گم چی شده.» پدرم اطاعت کرد و چایش را یک دفعه سرکشید. سپس گفت: «حالا بفرمایید. من سراپا گوشم.» مادرم کمی جا به جا شد، گلویش را صاف کرد و گفت: «راستش نمی دونم چجوری باید بگم...» پدرم حرفش را قطع کرد و گفت: «هر جور راحتی بگو. فقط بگو که دارم جون به سر می شم.» مادرم خندید و گفت: «پدر و دختر عین همید.» پدرم نگاهی به من انداخت؛ سپس به مادرم گفت: «... پس ستاره هم می دونه؟ خوب بگو ببینم چیه؟» من که دیدم مادرم نمی تواند بگوید و به اصطلاح هول شده است، مقدمات را فراهم کردم و گفتم: «بابا می دونی خدا ما رو دوست داشته. دیده من تنهام داره واسم یکی رو می فرسته.» می خواستم مقدمه چینی کنم؛ اما خودم اصل مطلب را لو دادم. البته پدرم درست متوجه نشده بود؛ چون گفت: «یعنی چی داره یکی رو می فرسته؟ یعنی خواستگار داره میاد؟» من و مادرم نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده. پدرم متعجب به من و مادرم نگاه کرد و گفت: «چرا می خندید؟» من در بین خنده گفتم: «نه بابا. منظورم این نبود. شما بد متوجه شدی. بابا جون یه فرشته کوچولو تو راهه.» و مادرم ادامه داد: «که هنوز معلوم نیست دختره یا پسر.» پدرم با چشمانی گرد شده خشکش زده بود. گفت: «دارین سر به سرم می ذارین؟» من و

مادرم سرمان را تکان دادیم که یعنی نه. پدرم نمی دانست باید چکار کند چه عکس العملی نشان دهد و چه بگوید. مادرم که نگران شده بود، گفت: «چی شد مهران؟ حالت خوبه؟» پدرم یکدفعه هیجان زده گفت: «تو چی گفتی؟... تو بارداری؟... ولی آخه چجوری؟... دکتر که گفته بود... وای خدایا باورم نمی شه. یعنی چی؟ معجزه؟! یعنی ممکنه؟» مادرم تأیید کرد. پدرم بلند شد و شروع کرد به تند تند قدم زدن. سپس نجواکنان گفت: «وای خدایا شکر. شکر». آن شب هم پدرم درست مانند شبی که مادرم مرا حامله بود، ما را به رستوران برد. با این تفاوت که این بار جمعمان سه نفره بود. پدرم آن شب خیلی ذوق کرده بود. خیلی خوشحال بود از اینکه برای دومین بار دارد پدر می شود. همه مان خوشحال بودیم. مادرم با این که خیلی خوشحال بود اما هیجانش را کنترل می کرد و خونسر دانه بر خورد می کرد. آرامش کامل داشت. عاشق این خصوصیتش بودم. افسار احساسش در دستش بود و کنترلش می کرد و این خیلی خوب بود. من هم دوست داشتم از این خصلت برخوردار باشم. بعد از اینکه از رستوران برگشتیم، پدر و مادرم روی مبلی داخل پذیرایی نشستند؛ اما من شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم تا آن ها راحت باشند. با خودم گفتم: «شاید می خوان دو کلمه حرف عاشقانه بزنم». از افکارم خنده ام گرفته بود.

فصل دوم

چهار ماه از حامله شدن مادرم می گذشت. راضیه خانم و پدرم به مادرم اجازه نمی دادند دست به سیاه و سفید بزنند. معلوم شده بود که بچه پسر است. با این حساب داشتم صاحب یک برادر کوچولو می شدم. برای به دنیا آمدن برادر کوچولویم روزشماری می کردم. به مادرم گفته بودم که اسمش را من انتخاب می کنم. پدر و مادرم هم که ذوق و شوق مرا می دیدند اسم انتخاب کردن برای برادر کوچولویم را بر عهده من گذاشتند و تا به دنیا آمدن او به من فرصت دادند. من هم پس از کلی فکر کردن نام سینا را برگزیدم. چون هم از این اسم خوشم می آمد و هم اولین حرفش با اولین حرف اسم من هم خوانی داشت. اسم های دیگر را هم بررسی کرده بودم؛ اما از این اسم بیشتر خوشم می آمد. نظرم را به پدر و مادرم گفتم. آن ها هم استقبال کردند و هیچ مخالفتی نکردند. اتاق کنار اتاق مرا به او اختصاص دادند. یک تخت کوچولو و تعدادی اسباب بازی که هر روز پدرم برایش می خرید داخل اتاق قرار دادند. من هم یک خرس متوسط سفید خوشگل برایش خریدم و روی تختش قرار دادم. همه چیز برای آمدنش آماده بود. بالاخره روز موعود فرارسید. پدر و مادرم بیمارستان بودند. من و تعدادی از فامیل هم خانه بودیم. فوق العاده نگران بودم. آرام و قرار نداشتم. کسانی که دور و برم بودند مرا به آرامش دعوت می کردند؛ اما من نمی توانستم آرام باشم. قلبم آرام نمی گرفت. رفتم وضو گرفتم و به نماز ایستادم. سپس برای سالم بودن مادر و برادرم دعا کردم. پس از پایان نماز دختر خاله ام شتابان به اتاقم آمد و با هیجان گفت که پدرم زنگ زده و خبر داده که برادرم به دنیا آمده. هر دو هم سالم هستند. هم مادرم و هم برادر کوچولویم. وقتی به خانه آمدند، من با ذوق و شوق فراوان جلو رفتم و سینا کوچولو را در آغوش گرفتم و نازش کردم. تپل مپل و خوشگل بود. از دیدنش سیر نمی شدم. خودم روی مبل نشستم و او را کنار دستم روی مبل خواباندم و باز هم نازش کردم. پدرم هم آمد بالای سرش ایستاد و با لبخندی نگاهش کرد و بعد از او هم مادرم. پدرم نرم و ملایم روی سرش دست کشید و سپس بوسه ای بر پیشانی اش زد. سینا کوچولو چشمانش را بسته و خوابیده بود و ما مشغول نظاره کردنش بودیم. همه دوستش داشتیم و از آمدنش احساس شمع و شادی می کردیم. مادرم برای استراحت به اتاقش رفت. من هم سینا را برداشتم و دوباره او را در آغوش گرفتم. اینقدر نرم و کوچولو بود که دلم می خواست فشارش دهم؛ اما این کار را نکردم. چون بچه بود نه یک عروسک. مدت زیادی او را در بغل نگه داشتم. پدرم که روی مبل کنار دستم نشسته بود، گفت: «بابا بسه

دیگه چقدر بغلش می کنی. یک کم هم بده من بغلش کنم.» سپس دستش را دراز کرد. ناراضی از اینکه داشت او را از من می گرفت بچه را در دستانش قرار دارم و بلند شدم. سپس به سمت اتاقم به راه افتادم. دلم می خواست ببینم عکس العمل پدرم چیست. می خواستم ببینم متوجه ناراحتی من می شود یا نه درگیر برادر کوچولویم می شود. همانطور که داشتم می رفتم صدایم کرد: «ستاره بابا کجا می ری؟ بیا این جا ببینم.» از این که حواسش به من بود ذوق کردم؛ اما خودم را کنترل کردم و خیلی جدی رفتم و جلویش ایستادم. پدرم نگاهی دقیق به من انداخت و گفت: «قهر کردی؟» چیزی نگفتم. نگاهم را از او برگرفتم و به سینا دوختم. پدرم او را روی میل قرار داد؛ سپس بلند شد و آمد نزدیکم ایستاد. سرم را پایین انداختم. چانه ام را با انگشتش بالا آورد و گفت: «بینمت بابایی. قهر کردی؟ چرا آخه؟ مگه چی بهت گفتم؟ چرا ناراحت شدی دخترم؟» مثل اینکه فهمیده بود هدفم چه بوده. چون گفت: «بین دختر ماهم، ستاره خوشگلم، اینو می گم واسه همیشه آویزه گوشت کن. تو و این برادر کوچولوت هیچ فرقی برام نمی کنین. هر دو تون رو به یه اندازه دوست دارم و خواهم داشت. دلم نمی خواد هیچوقت احساس کنی که دارم بینتون فرقی دارم. چه من و چه مادرت. هر دو این عقیده رو داریم که نباید بین بچه ها فرق گذاشت. ولی این سینا کوچولو هنوز بچه ست و احتیاج به مراقبت و توجه بیشتری داره. قبول داری این رو؟ نمی گم تو احتیاج به توجه نداری. چرا تو هم تو سنی هستی که توجه نیاز داری؛ ولی این برادر کوچولوت به ذره بیشتر. می فهمی چی می گم؟» سرم را تکان دادم. سپس کمی من و من کردم و گفتم: «بابا... می دونی چیه؟... راستش من...» یکدفعه گفتم: «خیلی دوستون دارم.» پدرم خندید و مرا در آغوش گرفت. بوسه ای بر پیشانی ام زد و گفت: «منم دوست دارم. من و مادرت با هم. این رو همیشه یادت باشه.» سپس از من جدا شد، رفت بالای سر سینا ایستاد، اشاره ای به او کرد و گفت: «در اختیار شما. تا هر وقت دلت خواست بغلش کن.» سپس من و برادر کوچولویم را تنها گذاشت و به اتاقشان رفت. من هم سینا را در آغوش گرفتم، روی میل نشستم و در سکوت به او چشم دوختم. سپس آرام بوسه بر گونه اش نشاندم. وای که چقدر ناز بود. دلم برایش ضعف می رفت. مادرم تا آخر آن سال تحصیلی به مدرسه نرفت. به او مرخصی داده بودند. من هر روز بعد از آمدن از مدرسه ساعتی با او بازی می کردم؛ سپس به سراغ درس ها و کتابخانه ام می رفتم. اوایل که سینا خیلی کوچک بود، اکثر اوقات خواب بود و حرص مرا درمی آورد. مادرم می گفت که باید بخوابد. خواب برایش لازم است. بعد که کمی بزرگتر شد دیگر زیاد نمی خوابید. وقتی هم که راه افتاد از خواب فراری بود. دلش نمی خواست بخوابد. اکثر بچه ها همین طورند. اصلاً دوست ندارند بخوابند. سینا کچولو هم مستثنا نبود. موقع خوابش که می شد در گوشه ای پنهان می شد تا مادرم او را پیدا نکند؛ اما این قدر تابلو پنهان می شد که راحت می شد پیدایش کرد. خوب بچه بود و متوجه نبود باید کجا پنهان شود. کارهایش ما را به خنده وا می داشت. خیلی دوست داشتنی بود. هرکس او را می دید محال بود که عاشقش نشود. بعداً که داشت کم کم به حرف می آمد، حرف های کودکانه اش او را بیش از پیش دوست داشتنی کرده بود. مخصوصاً که یاد گرفته بود به من بگوید آجی جون. مادرم به او یاد می داد که چه بگوید. او هم مانند یک طوطی همه را تکرار می کرد. روزی از روزها که درس هایم تمام شد، کتاب هایم را وسط اتاق رها کردم و به کتابخانه رفتم. دو ساعتی از مطالعه من در کتابخانه می گذشت که خسته شدم و به اتاقم باز گشتم. به اتاقم که رسیدم با صحنه ای رو به رو شدم که باعث شد به شدت عصبانی شوم. سینا یک خودکار به دست گرفته بود و داشت وسط دفتر فیزیکم را خط خطی می کرد. آن قدر عصبانی بودم که سرش داد زدم: «چه غلطی داری می کنی؟» او که از فریاد من ترسیده بود، شروع کرد به گریه کردن. من هم با حرص دفترم را از زیر دستش کشیدم و به آن نگاه کردم. وقتی چشمم به صفحه خط خطی

شده افتاد شدت عصبانیتم دو برابر شد. دستش را گرفتم و او را با شدت بلند کردم. سپس به سمت در کشیدم. او که تا حالا ناملایمت از من ندیده بود، ناباورانه نگاهم می کرد و اشک می ریخت. آن هم بلند بلند. از صدای گریه او پدر و مادرم با هم از پله ها بالا آمدند و پرسیدند که چه شده؟ من هم او را همان جا رها کردم و قضیه را با غیظ تعریف کردم. پدرم که دید سینا به شدت گریه می کند او را بغل کرد و رو به من گفت: «خوب عزیز دلم بچه ست. نمی فهمه. چرا کتاباتو گذاشتی جلو دستش.» همانطور با عصبانیت گفتم: «کتابام تو اتاق خودم بود. اون نباید می اومد این جا. اصلاً به چه حقی اومده سر کتابام؟» اشکم سرازیر شد. یاد دفتر فیزیکم که روی آن خیلی حساس بودم می افتادم، اعصابم بیشتر بهم می ریخت. پدرم داشت سینا را آرام می کرد. مادرم گفت: «ستاره، خوشگلم، جوری حرف می زنی که انگار سینا بزرگه و می فهمه...» من که از حرف های پدرم عصبانی بودم دیگر نتوانستم حرف های مادرم را تحمل کنم. به اتاقم رفتم و در را محکم به هم کوبیدم. بعد هم آن را قفل کردم و بلند بلند گریستم. نمی دانستم چرا از آن موقعی که سینا آمده بود آن قدر حساس شده بودم. حتماً چون تا حالا یکی یکدانه بودم و همه محبت ها مختص خودم بود؛ ولی حالا نصف شده بود. نصف مال من و نصف مال سینا. چون حساس شده بودم بدبینی چشمم را به روی حقایق می بست و باعث می شد حرف های روز اول پدرم را از یاد ببرم. آن روز دلم می خواست پدرم مرا هم در آغوش بگیرد و آرام کند. نه فقط سینای مقصر را. بدبینی تمام وجودم را فراگرفته بود. نسبت به برادر کوچکم حسادت نمی کردم. فقط دلم می خواست پدر و مادرم مرا مانند قبل دوست داشته باشند و به من محبت کنند. چون بدبین شده بودم و حساس، اگر هم محبتی می کردند آن را نمی دیدم و این خیلی بد بود. ضربه هایی به در زده شد. پدر و مادرم از من می خواستند که در را باز کنم. اما من که از دستشان عصبانی بودم اعتنایی نکردم و در را نگشودم. دلم می خواست بشتر ناز کنم و آن ها هم بیشتر نازم را بکشند؛ اما دیگر ضربه ای به در زده نشد و صدایی هم نیامد. با خودم گفتم: «پس حق با من بود. اگه دوستم داشتن بیشتر از من می خواستند که در رو باز کنم.» اما بعد، از قضاوت شتاب زده خود پشیمان شدم. چون پدرم پشت در بود و با لحنی کاملاً ملایم از من می خواست که در را باز کنم. من هم دیگر لجبازی نکردم و در را گشودم. پدرم پا به داخل اتاق نهاد و در را بست. من هم روی تخت نشستم و در حالی که خودم را دلخور و عصبانی نشان می دادم، نگاهم را به گوشه ای دوختم. پدرم هم داشت نگاهم می کرد. وقتی دید اصرار به سکوت دارم آمد و کنارم روی تخت نشست و باز نگاهم کرد. اما من سرم را به طرف دیگر چرخاندم. دستش را زیر چانه ام برد و سرم را به طرف خودش چرخاند. در حالی که داشت موشکافانه نگاهم می کرد، گفت: «تو چته دختر کوچولو؟ هان؟ این رفتارات چه معنی می ده؟ جوابم رو بده؟ منتظرم بشنوم.» یعنی نمی دانست که این رفتارهایم برای چیست؟ شاید هم می دانست و می خواست که مطمئن شود. اما من حرفی نزدم و ساکت ماندم. سرم را پایین انداختم و با حرص با انگشتانم بازی کردم. پدرم از سکوتم خسته شد و بلند شد. سپس شروع کرد به قدم زدن. نه مثل این که می دانست رفتارم برای چیست؛ چون گفت: «خانوم کوچولوی لجباز، یادت رفته روز اول چی بهت گفتم؟ اگه یادت رفته دوباره یادآوری کنم؟ هان؟» من هم چنان اصرار به سکوت داشتم. می خواستم بیشتر به من توجه کند. وقتی دیدم چیزی نمی گوید بلند شدم و قصد خروج از اتاق را کردم. پدرم بازویم را گرفت و نگه داشت. سپس گفت: «هنوز حرفامون تموم نشده که داری می ری؟» باز هم حرفی نزدم. فقط سعی می کردم بازویم را بیرون بکشم. پدرم مرا آرام به دیوار چسباند و گفت: «چرا حرف نمی زنی؟ ساکت نباش ستاره. حرف بز. بگو بینم چته.» کمی مکث کرد؛ سپس گفت: «با توام دختر کوچولوی لجباز.» باز هم خواستم بروم؛ اما موفق نشدم؛ چون پدرم هم چنان نگه داشته بود. کمی عصبی گفتم: «نمی شنوی چی می گم؟ خوب بگو از چی

ناراحتی؟ یا همین الان حرف می زنی و می گی چته یا تا شب سرپا نگهت می دارم. بالاخره مجبور می شی حرف بزنی.» اینبار دیگر حرف زد و گفتم: «فقط همین مونده بود.» سپس اشکم سرازیر شد.

پدرم داشت مبهوت نگاهم می کرد. سپس دوباره ملایم گفت: «آخه تو چت شده خوشگلم؟ تو که عادت نداشتی اینقدر زود گریه کنی.» سپس در مرا در آغوش گرفت و گفت: «تو می گی من باید چیکار می کردم؟ سینا رو می زدم؟ یعنی اگه بزمنش تو راضی می شی؟ آره؟» سپس از من جدا شد و با صدای بلند به راضیه خانم گفت که سینا را بیاورد. او هم با بچه به طبقه بالا آمد. پدرم سینا را از او گرفت و آن را جلوی من نگه داشت. سپس گفت: «باهاش چیکار کنم راضی می شی؟ بگو تا من همون کار رو کنم. ببینم این جوری مشکلات برطرف می شه یا نه.» نگاهی به سینا انداختم. راضی نبودم پدرم او را تنبیه کند. دلم برایش سوخت. مخصوصاً وقتی که چشمم به نگاه مظلومش افتاد. جلو رفتم و او را بغل کردم. سپس بوسه ای بر گونه اش زد. پدرم که داشت متعجب نگاهم می کرد، گفت: «من که آخرش نفهمیدم تو چته؟ بالاخره از دست سینا ناراحتی یا نه؟» گفتم: «نه. از دست سینا ناراحت نبودم و نیستم. من از دست شماها ناراحتتم.» پدرم ابروهایش را بالا داد و گفت: «آخه چرا؟ مگه ما چیکار کردیم؟» بالاخره دل را به دریا زد و گفتم: «دوست دارم به من توجه کنید. دوست دارم بهم محبت کنین.» پدرم یک قدم جلوتر آمد، دقیق به من نگاه کرد و گفت: «تو خوبی ستاره؟ تب نداری؟ چرا داری. چون داری هذیون می گی. آخه عزیز دلم مگه ما بهت محبت نمی کنیم؟ من که متوجه حرف هات نمی شم.» خواستم چیزی بگویم که مادرم وارد اتاق شد. وقتی دید سینا را در بغل گرفته ام، چشمانش گرد شد و با نگاهی پرسشگر به من نگریست. من که هنوز درگیر بودم سرم را پایین انداختم. مادرم به پدرم گفت: «چی شد؟ صلح شد؟» پدرم گفت: «ستاره می گه با سینا مشکلی نداره. می گه مشکلمش ماییم. می گه ما بهش توجه نمی کنیم.» مادرم بیشتر متعجب شد و از من پرسید: «آره ستاره؟ تو گفتی بهت توجه نمی کنیم؟ چرا اینجوری فکر می کنی؟ من که نمی فهمم.» گفتم: «دلم می خواست به جای طرفداری از سینا حق رو به من می دادید. یا لااقل این قدر از طرفداری نمی کردید. دوست داشتم من رو هم که از شدت عصبانیت و بغض داشتم می لرزیم بغل می کردید و آروم می کردید. همین. من همین رو می خواستم که شما از من دریغش کردید. چیز زیادیه؟» پدرم برای اینکه قضیه را تمام کند، گفت: «نه چیز زیادی نیست. اصلاً ما اشتباه کردیم. خوبه؟ حالا می شه ما رو ببخشی و دیگه با ما قهر نباشی. هان ستاره خانوم؟ می شه؟» سپس هر دو منتظر جواب شدند. من هم دیگر دلم نیامد اذیتشان کنم. نگاهی به سینا انداختم؛ سپس با لبخندی رو به آن ها گفتم: «باشه. بخشیدم.» هر دوی آن ها خندیدند. مادرم نزدیکم آمد، سینا را گرفت و زمین گذاشت؛ سپس مرا در آغوش گرفت. پدرم هم روی سرم دست می کشید. حالا دیگر فهمیده بودم که بین ما تبعیضی قائل نمی شوند و من از این بابت خوشحال بودم. چه خانواده خوبی!

فصل سوم

صبح روز بعد برای رفتن به مدرسه آماده شدم. منتظر آقا عبدالله بودم که هنوز نیامده بود. چرا دیر کرده بود؟ او که مرد منضبطی بود. چه شده بود که نیامده بود؟ این موضوع را به مادرم اطلاع دادم. او با نگرانی پرسید: «چی؟ نیموده هنوز؟ چرا؟» سپس با خودش گفت: «یعنی چی شده؟» بعد هم رو به من کرد و گفت: «باشه امروز خودم می رسونمت.» سپس سینا را به راضیه خانم سپرد و خودش مرا به مدرسه رساند. ظهر که به خانه برگشتم از دیدن ماشین پدرم تعجب کردم. وارد خانه شدم تا ببینم چه شده که پدرم آن روز زود به خانه آمده. ابتدا سلام کردم؛ سپس علت زود آمدنش را پرسیدم. پدرم نگاهی به مادرم انداخت. فهمیدم که دارند موضوعی را از من مخفی می

کنند. از پدرم پرسیدم: «چی شده بابا؟» پدرم جلو آمد. دستی روی سرم کشید و گفت: «هیچی... فقط... فقط...» دیگر ادامه نداد. نمی دانست چه بگویم. در واقع نمی دانست که چطور باید بگویم. من که نگران شده بودم دوباره سوالم را تکرار کردم. مادرم به من گفت: «می دونی ستاره؟... راستش... آقا... آقا عبدالله...» او هم دیگر نتوانست ادامه دهد. بو برده بودم که چه اتفاقی افتاده. جرئت نداشتم دیگر سوالی بپرسم. با بغضی که گلویم را می فشرد همراه با لکنت زبان پرسیدم: «م... مرده؟» مادرم با تأسف سرش را تکان داد. پدرم مرا در آغوش گرفت. بغضم را رها کردم و با صدای بلند گریستم. در بین گریه هایم پرسیدم: «چجوری؟» پدرم گفت: «سکته قلبی. امروز صبح.» سپس بین موهایم کشید و مرا به آرامش دعوت کرد. پس از آن که یک دل سیر گریه کردم، پرسیدم: «ختمش چه موقع ست؟» پدرم گفت: «فردا صبح. تو که خونه نیستی.» گفتم: «فردا نمی رم مدرسه. دوست دارم تو مراسم باشم.» پدرم مخالفت نکردند. روز بعد در مراسم شرکت کردم. دلم برای خانواده اش می سوخت. بعد از اتمام مراسم به خانه بازگشتیم. پدرم به من گفت: «فردا هم مادرت می رسونتت. از پس فردا به راننده جدید استخدام می کنم.» حرفی نزدیم. تصمیم گیرنده پدرم بود. دلش می خواست راننده جدید استخدام کند. من چه مخالفتی می کردم. اصلاً جای مخالفت نبود. چون برای من این کار را انجام می داد.

دو روز بعد کاملاً آماده، منتظر آمدن راننده جدید بودم. زنگ در به صدا درآمد. چون داخل حیاط بودم خودم در را باز کردم. از دیدن شخصی که جلویم ایستاده بود فوق العاده تعجب کردم. البته کلی هم دستپاچه شده بودم. یک جوان خوش تیپ که کت و شلواری خوش دوخت به تن کرده بود و موهایش را بالا داده بود رو به رویم ایستاده بود. چهره اش معمولی بود؛ اما جاذبه و معصومیت خاصی داشت. محو تماشایش بودم. لبخندی به لب آورد و با صدای بسیار خوش آهنگی گفت: «سلام خانوم. من سامان هستم و از امروز به بعد در خدمت شما.»!! سامان! اول اسمش با ما هم خوانی داشت. من که دستپاچه شده بودم و اصلاً انتظار نداشتم که راننده جدید یک آقای جوان باشد، با صدایی لرزان گفتم: «سلام. من هم ستاره هستم.» او باز هم لب هایش را باز کرد و با صدای بسیار دلنشین و زیبایی گفت: «بله. می دونم.» متعجب پرسیدم: «می دونید؟! لبخندی به لب آورد و گفت: «بله. پدرتون بهم گفتن.» سرم را تکان دادم که یعنی بله فهمیدم. از هولم یادم رفت از جلوی در کنار بروم تا بیاید تو. خودش به حرف آمد و گفت: «ستاره خانوم، امروز قصد ندارید برید مدرسه؟» تازه به خودم آمدم و از جلوی در کنار رفتم او هم به داخل آمد و به سراغ ماشین رفت. من هم مانده بودم و نگاهش می کردم. سوئیچ ماشین را داشت. حتماً آن را هم پدرم به او داده بود. در عقب را باز کرد و به من که ما ایستاده بودم و نگاهش می کردم، گفت: «سوار نمی شید؟» جلو رفتم و سوار شدم. او هم بعد از سوار شدن من در ماشین را بست و سپس خودش سوار شد. در طی مسیر من حرفی نمی زدم. از او خجالت می کشیدم. نمی دانستم چرا با این که از او خجالت می کشم؛ اما باز هم محو چهره اش می شوم. چهره اش مرا مجذوب خود کرده بود؛ اما او زیاد به من نگاه نمی کرد. از شرم و حیاض خوشم آمد. فهمیدم که پسر بدی نیست. حتماً پدرم از او مطمئن بود که اجازه داده بود او راننده ام باشد. آن روز او هم حرفی نزد. وقتی به مدرسه رسید، توقف کرد و من پیاده شدم. از او تشکر و خداحافظی کردم و خیلی سریع وارد مدرسه شدم. موقع برگشتن به خانه هم حرف خاصی رد و بدل نشد؛ یعنی اصلاً حرفی جز سلام و خداحافظی رد و بدل نشد. شب که پدرم به خانه آمد، از او پرسیدم: «بابایی، نه به اون راننده قبلیتون نه به این راننده جدیدتون.» پدرم گفت: «چرا؟ چطور مگه؟» گفتم: «سن و سالشون رو می گم.» پدرم لبخندی زد و گفت: «آهان. دفعه پیش راننده مسن استخدام کردم به همون دلیلی که خودتم خوب می دونی. اما این آقا سامان پسر خیلی خوبیه. من واقعاً دوستش دارم. پسر یکی از همکارامه.»

گفتم: «بابا ولی من خیلی معذبم. تو ماشین از خجالتت نمی تونم نفس بکشم». خوب بود پدرم نمی دانست که یکسره به او نگاه می کنم. خندید و گفت: «قربون دختر خجالتیم برم. عیبی نداره بابا. یه مدت بگذره عادت می کنی.»

روز بعد موقع رفتن به مدرسه من باز هم ساکت بودم؛ اما این بار سامان سکوت را شکست و پرسید: «چند سالتونه ستاره خانوم؟» متعجب نگاهش کردم. به سن و سال من چکار داشت؟ فکر کنم متوجه افکارم شده بود؛ چون منتظر جواب نشد؛ اما من آهسته جواب دادم: «18 سالمه». از آینه نگاهی گذرا به من انداخت و گفت: «واقعاً؟! ولی اصلاً بهتون نیباد.» لبخندی زد و گفتم: «حالا کوچیکتر نشون می دم یا بزرگ تر؟» یک بار دیگر نگاهی گذرا انداخت و گفت: «کوچیکتر. اولین بار که دیدمتون فکر کردم اشتباهی اومدم. با خودم گفتم آقای سعیدی (منظورش پدرم بود) که گفته بود دخترشون سوم دبیرستانه. پس این خانوم دیگه کیه؟» با چشمانی گرد شده در حالی که لبخندی یک طرفه بر لبم نشست، داشتم از آینه نگاهش می کردم. وقتی حرفش تمام شد، پرسیدم: «یعنی این قدر بچه نشون می دم؟!» تأیید کرد. پدرم گاهی اوقات مرا کوچولو خطاب می کرد؛ اما تا حالا فکر نکرده بودم که کم سن و سال نشان می دهم. از این که به این موضوع اشاره کرده بود و مرا هوشیار کرده بود، راضی بودم. ولی حالا هم کاری از دستم بر نمی آمد. اصلاً چه اشکالی داشت؟ از پنجره به بیرون نگاهی انداختم. می خواستم من هم از او سوال بپرسم؛ اما نه چیزی به ذهنم می رسید و نه رویم می شد. بنابراین ساکت به خیابان نگریستم. چند روز بعد وقتی به کتابخانه ام رفتم تا مطالعه کنم، بی اختیار فکرم روی سامان متمرکز شد. حالات و رفتارش جلوی چشمانم نقش می بست. بدجوری در ذهنم خانه کرده بود. جاذبه چهره سامان بدجوری دل مرا با خود برده بود. وای خدایا چه بلایی سرم آمده؟ بی اختیار دست هایم می لرزید. ضربان قلبم شدت گرفته بود. احساس می کردم جریان خون در بدنم سریع شده است. مثل این که قلبم هم کم داشت می رفت. داشت می رفت پیش سامان. فکر کنم کاملاً رفته بود. خدایا یعنی چه؟ یعنی من... باورم نمی شه... من تا حالا به پسری علاقمند نشده بودم. حالا هضم حالات جدید برایم دشوار بود. فکر کردن به سامان تمام بدنم را به لرزه می انداخت. بی اختیار بدون اینکه بخواهم به سامان علاقمند شده بودم. سامان علاوه بر ذهنم در قلبم هم خانه کرده بود. قلبم تا حالا برای هیچ پسری نتپیده بود؛ اما حالا داشت برای سامان به شدت می تپید. نمی دانستم چگونه باید با احساسم مقابله کنم. چطور باید خودم را کنترل کنم. چگونه باید با سامان رو به رو شوم. احساس می کردم بعد از علاقمند شدنم به او طاقت دیدنش را ندارم. سامان اولین پسری بود که تا این حد او را دوست داشتم. اولین پسری بود که علاقه او چنین در قلبم خانه کرده بود. احساس ضعف می کردم. بلد نبودم چه کار باید بکنم. به کسی هم نمی توانستم بگویم. به چه کسی می گفتم؟ به پدرم که اصلاً نمی توانستم بگویم. رویم هم نمی شد به مادرم چیزی بگویم. من که هیچ تجربه ای نداشتم، کاملاً معلق بودم بین زمین و آسمان. دست به دامن خدا شدم. وای خدایا چکار کنم؟ تو خودت راهنماییم کن. تو خودت خوب می دونی که سامان اولین پسری هستش که من بهش علاقمند شدم. تو خودت خوب می دونی که من تا حالا هیچ پسری رو دوست نداشتم. تو می گی من چه کار کنم؟ یعنی من واقعاً عاشق شدم. عشق؟... عشق یعنی چی؟... یعنی همین احساسی که من دارم؟ یعنی علاقه بیش از حد؟ خدایا عشق یعنی چی؟ یعنی من عاشقم؟ یک دفعه؟ چی شد یک دفعه قلبم رفت پیش سامان؟ چی باعث شده این قدر دوستش داشته باشم؟ خداجونم این هوس نیست؟ جدی جدی عشقه؟ خدایا چجوری باهاش رو به رو شم؟ می دونم که قلبم طاقتشو نداره. می ترسم آتیش بگیره و بسوزه. چون سامان نزدیک نزدیکمه. نمی تونم که چیزی بهش بگم. ای خدا کاش بابام هیچوقت استخدامش نکرده بود. ای کاش باز هم رانندم یه پیرمرد بود. آخه من تو این سن و سال رو چه به عشق و عاشقی؟ من که هنوز هیچی بارم نیست. چیزی نمی فهمم

از عشق و عاشقی. راه و چاهش رو بلد نیستم. چیکار می کنن عاشق و معشوق ها؟ من باید لیلی باشم یا مجنون؟ نه من لیلی نیستم. این در صورتی بود که سامان من رو خیلی دوست داشت و عاشقم بود. یعنی اون هم منو دوست داره؟ آره خداجونم؟ سامان هم منو دوست داره؟ اون هم عاشقمه؟

اگه نباشه چی؟ احساس من هیچ و پوچه؟ خدایا تو رو جون هرکسی که دوست داری کمکم کن. خدایا جز تو به کی بگم درد این دل بیچاره رو؟ تو خودت راهنماییم کن. بگو چه کار کنم؟ وای خدایا می ترسم دیوونه شم. می ترسم مجنون شم. احساسم واسم ناآشناست. واسم غریبه ست. چه کار کنم؟ دلم داره واسش پر می کشه. آخه من چم شده؟ چرا یک دفعه عاشق شدم؟ خدایا داری آزمایشم می کنی؟ خودت کمکم کن... صدای باز شدن در، دردم را با خدا قطع کرد. مادرم بود که به همراه سینا به کتابخانه آمده بود. بلند شدم و به طرف آن ها رفتم. سینا را از دست مادرم گرفتم و بغلش کردم. سپس نشستم. مادرم هم روی یک صندلی نشست و گفت: «ستاره...» نگاهش کردم. او گفت: «بشین کارت دارم.» نشستم. مادرم گفت: «خوب... بگو ببینم...» پرسیدم: «چی رو؟» مادرم گفت: «من مادرتم. سرت درد بگیره و نگی می فهمم چته. یکی دو روزی هست حال عادی نداری. همه اش تو فکری. احساس می کنم یه طوریت هست. من مادرتم. هرچی تو دلته بهم بگو تا اذیتت نکنه.» از این حرف های مادرم دستپاچه شده بودم.

چه می گفتم؟ می گفتم مامان می دونی چیه من سامان رو دوست دارم؟ نه نمی تونستم. سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. مادرم گفت: «ستاره، عزیز دلم، مامان رو نگاه کن.» خجالت می کشیدم. می ترسیدم پی به احساس درونی ام ببرد. آخر او خودش هم عاشق شده بود و خوب می دانست عاشق شدن چه حسی دارد. ای کاش می توانستم به او بگویم؛ اما از خجالت داشتم آب می شدم. مادرم گفت: «من که می دونم تو یه چیزیت هست خوشگلم. نکنه... نکنه قلبت رفته خامی؟...» از این حرفش گر گرفتم. دوباره ضربان قلبم شدید شد. از کجا فهمیده بود؟ وای خدایا لو رفته بودم؟ مادرم پی به احساسم برده بود. ولی او که نمی دانست عاشق چه کسی شده ام و این خوب بود. نگاهش نکردم. اما رنگ پریده ام و دست های لرزانم گویای حال درونم بود. مادرم خندید و گفت: «پس حدسم درست بوده. دختر خوشگلم عاشق شده.» سرم را پایین تر بردم. مادرم با انگشتش سرم را بالا آورد و لبخند به لب گفت: «حالا کی هست؟» لبم را به دندان گزیدم و دوباره سرم را پایین انداختم. چه مرگم شده بود؟ چرا حرف نمی زدم؟ چرا خودم را خلاص نمی کردم تا از شدت عشقم بکاهم که این چنین عذابم ندهد؟ رنج خودش یک طرف رنج مخفی کردنش هم طرف دیگر. اگر می گفتم لااقل عذاب مخفی کردنش از من ساقط می شد. باز هم مادرم گفت: «قربونت برم نمی خوای حرف بزنی؟» داشتم با انگشتانم بازی می کردم. نگاهی به سینا انداختم. مثل آدم بزرگ ها نشسته بود و داشت به من و مادرم می نگریست. کمی من و من کردم و گفتم: «آخه...» بعد یک دفعه دل را به دریا زدم و گفتم: «مامان دلم داره می ترکه. داره آتیش می گیره. احساس غریبی دارم. خیلی هم احساس ضعف می کنم. آخه من که تا حالا... تا حالا... مامان چیکار کنم؟ چیکار کنم این قلبم رو که داره می سوزه. مامان من نمیرم.» مادرم خندید و گفت: «خدا نکنه عزیزم. چرا بمیری؟ مگه هرکی عاشق بشه می میره؟ این چه حرفیه؟ ولی می دونم چی داری می گی. کاملاً درکت می کنم. من هم یه زمانی مثل تو همین احساس رو داشتم. می دونم عاشق شدن یعنی چی. اون اوایل که تازه عاشق بابات شده بودم، همین جوری بودم که تو می گی. خیلی دردناکه می دونم. ولی همیشه این رو یادت باشه من با این که عاشق بابات بودم و واسش می مردم، اما تا وقتی که خودش نیومد بهم بگه که عاشقمه عشقم رو بهش ابراز نکردم. تازه بعد از این که بهم گفت باز هم ناز می کردم و باباتم هی میومد دنبالم. این قدر اومد که بالاخره رضایت دادم که عشقم رو بهش ابراز کنم.» گفتم: «ولی می دونید چیه؟ من نمی دونم که اونم دوستم داره یا نه...» مادرم

نگاهی به من انداخت؛ سپس گفت: «اول بگو ببینم این پسر کیه که دل دختر ما رو برده؟ اونم این جوریه.» خجالت می کشیدم بگویم. گفتم: «نمی شه بعداً بگم؟» پرسید: «چرا؟ خوب الان بگو ببینم کیه. من میشناسمش؟» تأیید کردم. مادرم کمی فکر کرد و گفت: «آخه پسری نبوده که تو جدیداً...» بعد مثل این که در ذهنش جرقه ای خورده باشد، گفت: «نکنه ... سامان... آره؟» با شنیدن اسم سامان لرزه به اندام افتاد. دست و پام آشکارا می لرزید. سرم را پایین انداختم. مادرم پرسید: «آره دخترم؟ سامانو دوست داری؟» و وقتی سکوتم را دید، گفت: «سکوت علامت رضاست.» کمی فکر کرد؛ سپس گفت: «فعلاً نمی تونم در موردش چیزی بگم. چون اصلاً نمیشناسمش. باز بابات بیشتر میشناستش...» حرفش را قطع کردم و دستپاچه گفتم: «نه نه. بابا فعلاً نباید چیزی بدونه. یه وقت بهش نگید.» مادرم ابروهایش را بالا داد و گفت: «چرا نگم؟ چی می شه اگه پدرت بدونه؟ اون بدونه بهتره.» گفتم: «نه مامان. الان بهش نگید. خواهش می کنم. احساس می کنم فعلاً وقتش نیست. نمی دونم... نگید دیگه.» مادرم گفت: «ولی من معتقدم که اگه بدونه بهتره. چون بابات اونو میشناسه. بهت می گه که اصلاً میتونی دوستش داشته باشی یا نه.» کمی فکر کردم؛ سپس گفتم: «آره می دونم. ولی خواهشاً فعلاً چیزی بهش نگید. باشه مامانی؟» مادرم قانع نشده بود؛ اما پذیرفت. بعد هم بلند شد، سینا را بغل کرد و قصد رفتن کرد. به او گفتم: «مامان بذارید سینا بمونه.» مادرم برگشت و گفت: «بمونه؟ مشکلی نیست؛ ولی مزاحمت نمی شه؟ شیطونی می کنه نمی ذاره کتاب بخونی.» گفتم: «اشکالی نداره. تنها نمونم بهتره. بذارید باشه.» مادرم سینا را روی صندلی نشاند و به او سفارش کرد که شیطونی نکند. سپس لبخندی به من عاشق زد و از کتابخانه خارج شد. اگر سینا کنارم می ماند بهتر بود. این طوری خودم را با او سرگرم می کردم و این باعث می شد کمتر فکرم مشغول باشد. اگر همان طور پیش می رفتم نابود می شدم. هیچانی که به من وارد می شد به ضربان قلبم شدت می بخشید و حالم را دگرگون می ساخت. صدای سینا که صدایم می زد، مرا به خود آورد. داشت به پام می زد. نگاهش کردم و لبخندی گرم به صورتش پاشیدم. وقتی دید حواسم به او جمع شده، خندید و سرش را پایین انداخت. با زبان بی زبانی داشت می گفت که بابا من کشک نیستم. به من هم توجه کن. او را بغل کردم و روی پام نشاند. سپس او را نوازش کردم. او را بوییدم و بوسیدم. بچه ها بوی خاصی دارند که من عاشق آن بو هستم. مادرم می گوید از پودر بچه است.

از هر چه که هست بچه ها را نزد من دوست داشتنی تر می کند. از سینا پرسیدم: «سینا، عزیزم، آجی رو دوست داری؟» و هم زمان بین موهایش دست کشیدم. سینا با لحن کودکانه اش جواب داد: «بله.» او را به خودم فشردم، بوسیدم و گفتم: «آجی قربونت بره. منم دوست دارم.» سپس برخاستم و از قسمت دیگر کتابخانه تعدادی کتاب داستان که از دوران کودکی ام مانده بود، برداشتم و دوباره برگشتم سر جایم. سینا را روی میز نشاندم و کتابی را گشودم. عکس های کتاب را نشانش دادم. متن خود کتاب برای بچه ای به سن سینا سنگین بود. بنابراین از خودم داستان سرایی کردم. داستانی که با شکل کتاب ها جور درمی آمد. او هم با ذوق فراوان به عکس ها نگاه می کرد و به حرف هایم گوش می داد. به عکس ها اشاره می کردم و نامشان را می گفتم. بعضی از آن ها را تکرار می کرد؛ اما تلفظ برخی دیگر برایش دشوار بود. پس از تمام شدن کتاب او را بغل کردم و از کتابخانه بیرون رفتم. به اتاق سینا رفتم و او را روی تختش نشاندم. اسباب بازی هایش را ریختم جلویش. او هم تک تک، آن ها را برمی داشت و بازی می کرد. گاهی هم مرا صدا می زد و اسباب بازی را که در دست داشت، نشانم می داد. من هم گاهی با او همراه می شدم. سینا ماشین کوچکش را بلند کرد و آن را به دستم داد که یعنی من هم با آن بازی کنم. ماشین مرا یاد سامان انداخت. نمی دانستم کجاست و در چه حالی است. کاملاً از او بی خبر بودم و این برایم زجرآور بود. دلم فوق العاده

برایش تنگ شده بود. برای فردا ثانیه شماری می کردم؛ اما نیامدن سامان در روز بعد آتشی شد برای قلب عاشقم. به خانه مان زنگ زده بود و به مادرم گفته بود که آن روز نمی تواند بیاید. وقتی مادرم این خبر را به من داد، محزون به چشمانش نگاه کردم. مادرم از نگاه غمگینم دریافته بود که درونم چه غوغایی برپاست. بنابراین گفت: «عیبی نداره. فردا حتماً میاد. خودتو اذیت نکن دختر گلم.» چیزی در این مورد نگفتم. با بغضی که در گلویم بود خداحافظی کردم و به سرعت به سمت در رفتم. مادرم گفت: «صبر کن برسونت.» سرم را بالا دادم که یعنی نمی خواهم. سپس از خانه خارج شدم. چرا نیامده بود؟ طاقت نداشتم صبر کنم تا روز بعد. من که برای دیدنش ثانیه شماری کرده بودم، با ندیدنش قلبم به آتش کشیده شده بود. غصه سراسر وجودم را فرا گرفته بود. آن قدر در افکار خود غوطه ور بودم که نفهمیدم چطور به مدرسه رسیدم. یکی از دوستانم با دیدن چشمان خیس و حال خرابم، نگران پرسید: «چی شده ستاره؟ حالت خوب نیست؟» به زور لبخندی زدم و گفتم: «نه بابا خوبم. یک کم دلم درد می کنه. همین.» سپس از کنارش رد شدم و به سمت کلاس رفتم. سر کلاس خودم را محو سخنان معلم کردم تا کمتر به او فکر کنم. لاقلاً تا زمانی که در مدرسه ام. نمی خواستم عشق و درسم را مخلوط کنم. نمی خواستم از درس هایم عقب بیفتم. بنابراین وقتی معلم مشغول درس دادن شد، خودم را محو کلامش کردم و سعی کردم تا در آن لحظات سامان را از یاد ببرم. بیرون از مدرسه فرصت زیادی برای فکر کردن به او داشتم. دلم نمی خواست شاگرد تنبلی باشم. هر اتفاقی هم که می افتاد درسم را می خواندم. مگر این که اتفاق خاصی می افتاد. مثلاً وقتی که مریض می شدم و حالم خیلی خیلی بد می شد و اصلاً قدرت درس خواندن نداشتم.

موقع برگشت به خانه هم پیاده برگشتم. دلم می خواست هوا بخورم و قدم بزنم و فکر کنم. تمام فکرم شده بود سامان و بس. باورم نمی شد این من بودم که این قدر عاشق و شیفته بودم. شیفته پسری که نمی دانستم دوستم دارد یا نه. با خودم فکر کردم که بعداً خواهم فهمید. چون تا حالا حرف خاصی بینمان رد و بدل نشده بود. او هم که زیاد به من نگاه نمی کرد. بنابراین حتماً در آینده می فهمیدم که او هم دوستم دارد یا نه و من هم سعی می کردم که از این موضوع باخبر شوم. اما در مورد این که چطور می توانستم این کار را بکنم هنوز چیزی به ذهنم نمی رسید. فعلاً با احساس خودم درگیر بودم. ابتدا باید تکلیف خودم را با خودم معلوم می کردم. اول باید از خودم مطمئن می شدم. باید با احساسم کنار می آمدم و آن را خوب درک می کردم. چون تازه با آن آشنا شده بودم و هنوز برایم غریب بود. فعلاً تصمیم داشتم احساس خودم را خوب بشناسم و با آن آشنایی کامل پیدا کنم. چون ممکن بود در مواردی کار را خراب کنم و خودم را لو بدهم. چون طبق گفته مادرم من نباید به سراغ او می رفتم.

فصل چهارم

غروب که پدرم به خانه آمد، جلو رفتم و سلام کردم؛ اما نه با نشاط و سرحال مثل همیشه. ندیدن سامان در آن روز ناراحت و غمگینم کرده بود. پدرم بعد از دادن جواب سلامم، گفت: «چی شده بابایی؟ ناراحت به نظر می رسی.» آمدن مادرم و سلام و احوالپرسی اش و بعد از آن هم اصرار سینا برای این که پدرم او را بغل کند، مرا از جواب دادن خلاص کرد. من هم از موقعیت استفاده کردم و به آشپزخانه رفتم تا برای پدرم چای بیاورم. دوست داشتم وقتی خسته از سرکار می آمد من برایش چای بیاورم. البته در عوض انتظار قربان صدقه داشتم. پدرم هم به شوخی می گفت: «گرچه در راه خدا مجانی موش نمی گیره.» سپس هر دو با هم می خندیدیم. وقتی برایش چای آوردم دیدم روی مبل نشسته و سینا را در بغل گرفته است. سینا هم هی خودش را لوس می کرد. مثل گربه کوچولوها. چای را مقابلش گذاشتم و گفتم: «بفرمایید. اینم چایی.» پدرم تشکر کرد. قصد رفتم به اتاقم را کرده بودم که پدرم گفت:»

صبر کن ستاره. بیا اینجا بشین. کجا در می ری؟» نکند دوباره می خواست سوال کند که چرا ناراحتی. آن وقت چه جوابی می خواستم به او بدهم؟ می گفتم برای ندیدن سامان است؟ امکان نداشت. وای خدایا چکار کنم؟ کمک کن. روی مبلی که اشاره کرده بود، نشستیم و به سینا نگاه کردم که یک لحظه آرام نمی گرفت و هی ورجه وورجه می کرد. پدرم سینا را کنار دست خودش نشاند؛ سپس رو به من گفتم: «وقتی اومدم خونه دیدم ناراحتی. علتش رو پرسیدم؛ ولی جوابم رو ندادی و در رفتی. حالا بگو بینم چته؟» و موشکافانه به من نگاه کرد؛ چون می خواست سر از احوالم دریاورد. من هم برای این که موفق نشود سرم را پایین انداختم و گفتم: «نه بابا جون چیزی نیست. خیالتون راحت.» پدرم گفتم: «اگه راست می گی سرت رو بیار بالا بینم.» وای خدایا باید چه کار کنم. پدرم دست بردار نیست. ناگهان بلند شدم و گفتم: «گفتم که چیزیم نیست.» و به اتاقم پناه بردم. نمی خواستم پدرم چیزی بداند. فعلاً وقتش نبود. نیم ساعت بعد ضربه ای به در خورد. فکر کردم پدرم است. ضربان قلبم تند شد. در را که باز کردم با دیدن مادرم نفس راحتی کشیدم. مادرم داخل آمد و گفتم: «پدرت وقتی دید تو جوابش رو نمی دی، اومد سراغ من...» دستپاچه حرفش را قطع کردم و گفتم: «شما که چیزی بهش نگفتید؟» گفتم: «نه. چیزی نگفتم. ولی نمی دونم اصرارت واسه مخفی کردن این قضیه از پدرت چیه. مگه چی می شه اگه پدرت بدونه؟» روی تختم نشستیم و همان طور که داشتیم با انگشتانم بازی می کردم، گفتم: «آخه من هنوز تکلیفم با خودم معلوم نیست. تازه با این احساس آشنا شدم. هنوز با خودم درگیرم. دارم باهاش کلنجار می رم. بذارید خودم رو پیدا کنم. در ضمن من که هنوز نمی دونم اونم دوستم داره یا نه. پس لزومی نداره فعلاً بابا بدونه. خواهش می کنم شما هم فعلاً چیزی بهش نگید.» مادرم به ناچار پذیرفت. سپس از اتاق بیرون رفت. من هم زانویم را در بغل گرفتم و آرام آرام اشک ریختم. دلم بدجوری گرفته بود و هوای سامان را کرده بود. از دوری اش بدجوری رنج می بردم. با خودم گفتم: «خدایا من طاقتش رو ندارم. داری امتحانم می کنی؟ عشق هم یه جور امتحانه؟ تمرین صبره؟ چیه؟ هرچی هست من طاقتش رو ندارم. وای خدایا...» و بلندتر گریستم. تصمیم گرفتم آن شب زود بخوابم تا شب زودتر بگذرد و صبح فرارسد و من از این رنج خلاص شوم. برای شام که پایین رفتم، چشمان باد کرده ام رسوایم کرد. مادرم متوجه شده بود و با نگرانی نگاهم می کرد. اما پدرم متوجه نشد؛ چون من سرم را پایین انداخته بودم. کمی از غذایم را خوردم. بعد هم آن را نصفه نیمه رها کردم و با گفتن شب بخیری کوتاه برخاستم. پدرم که متوجه حال خرابم شده بود، جدی گفتم: «کجا؟» گفتم: «اشتها ندارم. می رم بخوابم.» پدرم که از پنهان کاری های من عصبی شده بود، با تحکم گفتم: «بشین.» ناباورانه نگاهش کردم. دوباره با همان لحنش دستور داد که بنشینم. من هم در حالی که بغضی گلویم را می فشرد، به ناچار نشستیم. با همان لحن جدی اش گفتم: «حالا غذاتو بخور. مگه نگفتی چیزیت نیست؟ پس دلیلی برای بی اشتهاهی وجود نداره.» نگاهش کردم. دیدم خیلی جدی و عصبانی است. با صدایی آمیخته به بغض گفتم: «نمی تونم بخورم.» قاشق و چنگالش را داخل بشقاب رها کرد، به صندلی تکیه داد و دست به سینه نشست. بعد هم گفتم: «خوب توضیح بده.» با صدایی لرزان گفتم: «چی رو؟» صدایش را کمی بلندتر کرد و عصبانی گفتم: «بگو بینم چته؟ دلیل این کارهات چیه؟ توضیح بده. دارم گوش می کنم.» بلند شدم و برای این که بغضم را مهار کنم، بلند گفتم: «گفتم که چیزیم نیست.» و قصد رفتن کردم. پدرم هم بلند شد. مادرم با نگرانی صدایش زد و او هم برخاست. پدرم به او گفت: «شما جلو نیا.» سپس بازویم را گرفت و نگه داشت. ترسیدم. با صدایی لرزان گفتم: «بابا چرا این جوری می کنی؟ چیزیم نیست. خوبم... به خدا خوبم.» بعد در حالی که اشکم سرازیر شده بود، با لحنی ملتمس گفتم: «بابا ولم کنید. بذارید برم.» وقتی پدرم اشکم را دید، نرم شد و برخلاف چند لحظه پیش با لحنی ملایم گفتم: «خوب. باشه.»

گریه نکن حالا. اصلاً نمی‌خواد بگی. خوبه؟ فقط خواهشاً دیگه گریه نکن... ستاره، خوشگلم، می‌شنوی؟» وقتی لحن ملایمش را شنیدم، آرام شدم. شانه‌هایم را گرفتم، نگاهی به من انداخت و گفت: «گریه نکن دیگه. باشه؟ حالا اگه می‌خوای بری بخوابی برو بخواب. برو دخترم.» من هم راهی اتاقم شدم. بعد از رفتنم دیگر نفهمیدم چیزی از مادرم پرسیده یا نه. چون زود خوابم برد. صبح وقتی چشم باز کردم دیدم ساعت شش و نیم است. با ذوق و شوق فراوان برخاستم. تختم را سریع مرتب کردم و پایین رفتم. به آشپزخانه که رفتم دیدم مادرم دارد به سینا غذا می‌دهد. صبح بخیری به او گفتم. صبح بخیرم را پاسخ داد و بعد نگاهی دقیق به چهره ام انداخت. همراه با لبخندی که حاکی از فهمیدن حال من بود، گفت: «مثل این که حالت خیلی خوبه. آره شیطون؟» خندیدم و سرم را پایین انداختم. مادرم ادامه داد: «نه به دیشب که پدرت رو اذیت کردی و نگران، نه به حالا که این قدر شادی و سرحال.» شرمنده و خجالت زده گفتم: «امشب که اومد خونه ازش معذرت خواهی می‌کنم. اصلاً قصد نداشتم ناراحتش کنم. ولی مامان حالم خیلی بد بود. آخه...» دیگر خجالت کشیدم ادامه دهم. مادرم سرش را تکان داد و گفت: «بله فهمیدم واسه چی.» سپس به غذا دادنش ادامه داد. جلو رفتم و لپ سینا را کشیدم. سپس پشت میز نشستم و صبحانه ام را خوردم. اصلاً نفهمیدم کی تمام شد. زمانی به خودم آمدم که دیدم آماده و حاضر با قلبی کوبان منتظر آمدن سامان هستم. متوجه نشدم مادرم کی کنار دستم ایستاد. نگاهش کردم. گفت: «اگه این جواری تو رو ببینه همه چیز رو می‌فهمه. آروم باش دخترم. به خودت مسلط باش.» با صدایی که از هیجان می‌لرزید، گفتم: «نمی‌تونم. آخه...» صدای زنگ آیفن حرفم را قطع کرد. به حالت دو به سمت آیفن رفتم. با دیدن چهره سامان قلبم شدت بیشتری پیدا کرد. احساس می‌کردم خون از پاهایم به مغزم می‌رود. چون مغزم داشت مانند قلب می‌زد؛ اما پاهایم یخ کرده بود. مادرم که دید خشکم زده خودش جلو آمد و دکمه آیفن را فشار داد. سپس دستم را در دستش گرفت و گفت: «آروم باش خوشگلم. چیکار داری می‌کنی با خودت؟» گفتم: «دست خودم نیست.» سپس خداحافظی کردم و به سمت در ورودی رفتم. در را که باز کردم دیدم سامان دست به سینه به ماشین تکیه داده است.

با دیدن من صاف ایستاد و با سرش سلام کرد. جواب سلامش را دادم؛ اما نه با زبانم؛ بلکه مانند خودش با سرم. می‌ترسیدم پی به احساسم ببرد. چون دقیق داشت نگاهم می‌کرد. دستم را در جیبم فرو کردم تا لرزش آن را نبیند. سرم را هم پایین انداختم و به طرف ماشین رفتم. در را برایم باز کرد. سوار شدم و او در را بست. بعد هم خودش سوار شد و به راه افتاد. فکر می‌کردم خواب هستم. برخلاف روزهای پیش که نگاهش می‌کردم، آن روز اصلاً جرأت نمی‌کردم حتی سرم را به طرفش برگردانم. حالا سامان دم دستم بود و من نمی‌دانستم چه باید بکنم. اصلاً کاری از دست من بر نمی‌آمد. از حرکات خودم کلافه بود. به زور نفس می‌کشیدم. بدنم می‌لرزید. صدای خوش آهنگش قلبم را به لرزش درآورد. گفت: «ببخشید ستاره خانوم، حالتون خوبه؟ رنگتون پریده. چیزی شده؟» دستپاچه گفتم: «ن... نه. چیزیم نیست.» خاک بر سر من که این قدر در برابر عشق ضعیفم. چرا توان کنترل احساسم را نداشتم؟ چرا نمی‌توانستم افسارش را به دست بگیرم؟ اگر پی به احساسم می‌برد چه؟ آن وقت بدبخت می‌شدم. او نباید می‌فهمید که من دوستش دارم. اگر می‌فهمید چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر عشقم را بازیچه قرار دهد چه؟ نه... نباید می‌فهمید. نباید بند را آب می‌دادم. بنابراین ترجیح دادم سکوت کنم و حرفی نزنم. جرئت نگاه کردن به او را هم نداشتم. بنابراین سرم را به طرف پنجره برگرداندم و خودم را محو تماشای خیابان کردم. فقط چشمم رو به خیابان بود. تمام وجودم داشت به سمت او پر می‌کشید. همه هوش و حواسم پیش او بود. زیر چشمی او را زیر نظر داشتم. موقع برگشتن به خانه هم همین وضعیت ادامه داشت. دلیل سکوت خودم را می‌دانستم؛ اما دلیل سکوت او را

نه. نمی دانستم چرا او دیگر زبان به کامش گرفته و حرفی نمی زند. او دیگر چرا ساکت بود؟ همین سکوتش یکی از عواملی بود که باعث می شد نتوانم پی به احساسش ببرم. از نگاهش هم نمی توانستم دریابم؛ چون خیلی کم نگاهم می کرد. اغلب نگاه هایش گذرا بود. هرچه سعی می کردم نمی توانستم احساسم را کنترل کنم. پاهایم یک تکه یخ شده بود. همه خون به مغزم دویده بود. قلبم هم آرام و قرار خود را کاملاً از دست داده بود. قریبون قلبم برم که این قدر حساسه و تا تقی به توقی می خوره شروع به تند کوبیدن می کنه. چه عضو حساسیه این قلب! همه اش تقصیر اونوه که تا بوی عشق بهش می رسه دستپاچه و هول میشه و خون رو قاطی پاتی جا به جا می کنه. همشو می فرسته تو مغز و واسه پا هیچی نمی ذاره. تا بوی عشق به مشامش می رسه می خواد از توی سینه آدم دربره. مثل این که قلب آدم ها به عشق آشنایی داره. پس چرا منو در جریان قرار نداد. ای قلب نامرد. تو اگه عشق رو می شناختی چرا به من چیزی نگفتی. هان نامرد؟ با بقیه اعضای بدن هم دست شدی تا منو نابود کنی؟ تو رو جون هرکسی که دوست داری خون رو درست جا به جا کن. این قدر منو عذاب نده. آروم و ایستا سرجات دیگه. چرا الکی به تاپ تاپ می افتی؟ به خدا جونم به جونت بسته ست. تو که آروم نباشی منم آروم نیستم... وقتی وارد خانه شدم تازه نفسم روی کار آمد و آزاد شد. اونم تند تند. بابا آرومتر. نه این که تا حالا بیرون نمی اومدی نه به این که یکدفعه تند تند شروع به کار کردی. آخرش من از دست شماها دق می کنم. به خانه که رسیدم مادرم خانه نبود. دلم می خواست که بود و آرامم می کرد. سامان بعد از پارک کردن ماشین از خانه خارج شد. در را که بست و رفت، قلب مرا هم با خود برد. ای امان از دست قلبم که لحظه ای داخل سینه ام بند نمی شد. فقط دلش می خواست فرار کند. چرا وقتی عاشق کسی شدی قلبت به سراغ اون می ره؟ چرا نمی تونه آروم سر جاش بشینه و هی دنبال معشوق راه میفته؟ ولی در عوض قلب طرف هم میاد سراغ تو. پس چرا قلب سامان نیومد سراغ من؟ یعنی اومده و من خبر ندارم؟ همون طوری که سامان خبر نداره قلب من دنبالش راه افتاده؟ یعنی سامان هم منو دوست داره؟ آره سامان جونم تو هم منو دوست داری؟ خدایا چجوری بفهمم که سامان هم منو دوست داره؟ واقعا چجوری می شه فهمید؟ چجوری می تونم از این برزخ پیام بیرون؟ مغزم کار نمی کنه. چرا وقتی پای عشق میاد وسط مغزم تعطیل می شه؟ چشمه؟ باید به زور بیمارمش وسط. یه چیز دیگه هم فهمیدم. عشق و عاشقی و مغز با هم رابطه عکس دارن. برعکس عشق و قلب. وقتی پای عشق میاد وسط قلب به تکاپو میفته ولی مغز کار نمی کنه. فکر کنم از عوارض جمع شدن خون هستش که از کار می اندازتش. نمی دونم شاید. عشق که میاد وسط مغز شروع می کنه به ناز کردن. این قدر باید قریبون صدقش بری تا رضایت بده بیاد سر کارش. تازه وقتی هم که میاد دست و دلش به کار نمی ره. می خواد زود تعطیل کنه و بره. بابا یکی نیست بهش بگه و ایستا سرکارت، چند تا فرمان توپ صادر کن تا ما بفهمیم چیکار باید بکنیم. واسه این قلب هم چند تا محافظ بذار تا الکی در نره و دنبال معشوق راه نیفته. بهش دستور بده جریان خون رو درست و حسابی جابه جا کنه. پاهای بیچارم صداس دراومده از بس که یخ کرده و هیچ جوری گرم نشده. جناب مغز من از تون خواهش می کنم سرجاتون و ایستید و دوتا فرمان درست و حسابی صادر کنید. خودتم این قلب رو یه کاریش بکن. من که حریفش نمی شم. کار خودته. خودت باید یه فکری به حالش بکنی. سر خود واسه خودش بلند می شه می ره پیش سامان و هر جقدر هم بهش می گم برگرد، انگار نه انگار. انگار که دارم با دیوار صحبت می کنم. حالیش نیست اصلاً. اجازه سر خود شده. خجالت نمی کشه. پا می شه می ره پیش یه پسر غریبه...

«ستاره خانوم نمی خواید نهار بخورید؟» صدای راضیه خانم مرا از صحرای خیالاتم بیرون کشید. لبخندی زدم و گفتم: «چرا الان میام.» او رفت و من هم چند لحظه بعد به آشپزخانه رفتم. نهار خورشت قیمه بود که من عاشقش

بودم. برخلاف شب گذشته خیلی غذا خوردم. یاد پدرم افتادم. حتماً باید از او معذرت خواهی می کردم. عشق به سامان نباید رابطه مرا با پدرم خراب می کرد. تصمیم گرفتم شب که به خانه آمد از گردنش بیابویزم و ماچش کنم. بعد هم دست هایش را ببوسم و از او معذرت خواهی کنم. همین کار را هم کردم. بعد هم با حالتی شرمنده گفتم: «بخشید بابایی.» پدرم که متعجب داشت نگاهم می کرد، گفت: «من که از کارهات سر در نیاوردم. واسه چی معذرت خواهی می کنی؟ مگه کار بدی کردی؟» همان طور سر به زیر گفتم: «واسه دیشب.» پدرم گفت: «آهان. راستی تو اون دختره رو می شناسی؟ همون دختر دیوونه که سر میز شام الکی قهر کرد و رفت؟...» اعتراض آمیز به پدرم نگاه کردم. پدرم بلند خندید. با اعتراض گفتم: «... یعنی چی؟ حالا من شدم دیوونه؟» راست هم می گفت. مجنون شده بودم. پدرم سرش را تکان داد و گفت: «ابداً دختر خوشگلم.» سپس لپم را کشید و برای تعویض لباس هایش به اتاق رفت. وقتی برگشت، سینای لوس طبق معمول پایین شلوار پدرم را گرفت تا پدرم او را بغل کند. پدرم او را از زمین بلند کرد و لپش را بوسید. به شوخی به پدرم گفتم: «آخه بچه هم این قدر لوس می شه؟» پدرم گفت: «منظورت سیناست؟» سرم را تکان دادم. او گفت: «منظورت سیناست یا خودت؟» گردنم را کج کردم و گفتم: «من لوسم؟» او گفت: «آره دیگه. همین الانم داری خودت رو لوس می کنی. خوب این بچه هم از خواهر بزرگش یاد گرفته دیگه.» با اعتراض ساختگی به او نگریستم. در این موقع زنگ آیفن به صدا درآمد. به سمت آیفن رفتم تا ببینم کیست. با دیدن کسی که پشت در ایستاده بود، خشکم زد. اصلاً انتظار دیدن سامان را نداشتیم. این جا چه می کرد؟ با دستی لرزان دکمه آیفن را فشار دادم. پدرم از من پرسید: «کیه؟» به زور آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «آقا سامانه.» پدرم پرسید: «سامان؟ این جا چیکار می کنه؟» سپس به سمت در ورودی به راه افتاد. در را که باز کرد صدای احوالپرسی اش را با سامان شنیدم. کمی به در نزدیک تر شدم تا صدای گفتگویشان را بهتر بشنوم. سامان داشت با صدای خوش آهنگش به پدرم می گفت: «بخشید مزاحم شدم. غرض از مزاحمت همین دسته که دارید می بینید.» نمی توانستم ببینمش. مگر دستش چه شده بود؟ دوباره قلبم شروع به تپیدن کرد. او ادامه داد: «بخشید واقعا شرمنده ولی تا یکی دو هفته دیگه نمی تونم بیام.» انگار پارچ آب سردی روی سرم ریختند. یکی دو هفته؟! یعنی چی یکی دو هفته؟! احساس می کردم ضربان قلبم هر لحظه تندتر می شوم. سرم گیج می رفت. نمی توانستم روی پایم بایستم. باور این که تا دو هفته دیگه نمی توانم سامان را ببینم برایم دشوار بود و کشنده. قوایم کم کم تحلیل می رفت. دیگه نفهمیدم چه شد. وقتی چشم باز کردم پدر و مادرم را دیدم که نگران بالای سرم ایستاده اند. مادرم با لحن نگرانش پرسید: «چی شدی ستاره؟ حالت خوبه دخترم؟» سعی کردم بلند شوم. پدرم کمکم کرد تا بنشینم. مادرم از پدرم پرسید: «چی شد یهو این جور شد؟» پدرم گفت: «سامان اومده بود اینجا. رفتم ببینم چی می گه. وقتی برگشتم دیدم این جور شده؟» یاد سامان افتادم. قلبم تیرکشید. چطور می توانستم دو هفته ندیدنش را تحمل کنم. اشکم سرازیر شد. نمی توانستم درد دلم را بیرون بریزم و این اذیتم می کرد. مادرم متوجه شده بود که هر چه هست مربوط به سامان است. از پدرم پرسید: «حالا سامان چی می گفت؟» پدرم که از حال زارم خیر نداشت تمام حرف های سامان را بازگو کرد. سپس رو به من کرد و حالم را پرسید. من هم لبخندی تصنعی زدم و برای این که خیالش را راحت کنم گفتم خوبم. در حالی که نبودم. خیال پدرم راحت شد. سپس بلند شد و از اتاق خارج شد. مادرم گفت: «بخاطر سامان این جور شدی. نه؟» دوباره اشکم سرازیر شد. مادرم گفت: «گریه نکن دخترم.» در بین گریه گفتم: «آخه چجوری؟ دو هفته؟!... نمی تونم طاقت بیارم.» راحت با مادرم حرف می زدم تا خودم را خالی کنم. حالا بلند بلند می گریستم. مادرم بغلم کرد و گفت: «هیس. آرومتر. اگه بابات بشنوه؟» و وقتی دید آرام نمی شوم، گفت: «

اصلاً آگه آروم نشی همه چیز رو به پدرت می گم. با این وضعیت خودت رو نابود می کنی.» سرم را بلند کردم و مستأصل نگاهش کردم. چهره اش خیلی نگران بود. لبخندی زد و گفت: «آروم باش دیگه. آدم که نباید این قدر کم طاقت باشه. گفته دو هفته نگفته دو سال که.» طوری حرف می زد که انگار خودش هم آن را قبول ندارد و فقط آن را برای آرام کردن من می گوید. دو هفته زمان کمی برای من عاشق نبود و حکم همان دو سال را داشت. بابا یکی این سوزن رو از تو قلبم بیاره بیرون. هر لحظه دردش داره شدیدتر می شه. در قلبم احساس سوزش می کردم. نمی دانستم چگونه باید این دو هفته را تحمل کنم. باز هم مغزم تعطیل شده بود. حالا دیگه آرام آرام در آغوش مادرم اشک می ریختم. مادرم بین موهایم دست می کشید. هم زمان گفت: «آروم باش عزیز دلم. این جوری می دونی چه بلایی سرت میاد؟ تو راهی به غیر از صبر نداری. باید صبور باشی. این رو بدون که عاشق آگه صبور نباشه از همون اول مسیر خودش رو نابود می کنه. ضعیف نباش. عشق و احساست رو کنترل کن. به خودت تلقین کن که می تونی این دو هفته رو صبر کنی. خواهش می کنم دختر خوشگلم. صبور باش تا این دو هفته بگذره. بعد از اون باز هم می تونی ببینیش. اشک هایم را پاک کردم و سرم را بالا گرفتم. مادرم وقتی دید آرام شده ام لبخندی زد و گفت: «آفرین. این جوری. سعی کن زیاد بیکار نمونی. خودت رو به کارهای مختلف سرگرم کن تا کمتر بهش فکر کنی. درس هات، کتابخونه، اصلاً سینا. یا هر چیز دیگه ای. فقط بیکار نمون. این جوری زمان برات زودتر می گذره.» سرم را تکان دادم و گفتم: «چشم.» گفت: «آفرین. حالا بلند شو برو صورتتو بشور. پاشو خوشگلم.»

فصل پنجم

آن دو هفته برایم زجر آور بود. سعی می کردم طبق گفته مادرم عمل کنم. خواندن درس هایم را بیشتر طول می دادم. گاهی اوقات در آشپزخانه به راضیه خانم کمک می کردم. هرروز چند ساعتی را به بازی با سینا اختصاص می دادم. کارهایم برایم شیرین و جالب بود. یک لحظه هم دهان روی دهان نمی گذاشت و همان طور یک بند حرف می زد. نصف حرف هایش به زبان خودش بود و من فقط نصف آن ها را متوجه می شدم. خیلی بانمک صحبت می کرد. دلم می خواست بغلش کنم و محکم فشارش دهم و صورتش را غرق بوسه کنم. از بس که بانمک بود. مادرم هم وقتی می دید من خوشحالم و از دوری سامان غصه نمی خورم، خوشحال می شد. گاهی سه نفری به پارک می رفتیم. من سینا را روی تاب می نشاندم و آرام تابش می دادم. سینا ابتدا می ترسید و محکم زنجیر را می گرفت؛ اما کم کم خوشش آمد. داد و بیداد می کرد و می خندید. گه گاهی فکر کردن به سامان آزارم می داد؛ اما سعی می کردم زیاد به او فکر نکنم. دلم می خواست سالم بمانم و خودم را نابود نکنم. طی آن دو هفته گاهی مادرم مرا می رساند و گاهی هم پیاده می رفتم. شب آن روزی که قرار بود سامان را ببینم از ذوق و شوق داشتم خفه می شدم. خیلی خوشحال بودم و این برای پدرم سوال برانگیز شده بود. مادرم اشاره می کرد که آرام باشم. من هم سعی می کردم به خودم مسلط باشم تا همه چیز را لو ندهم. صبح روز بعد باعجله لباس پوشیدم و منتظر شدم. هم من برای دیدن سامان عجله داشتم و هم قلبم. البته قلبم بیشتر از من عجله داشت. چون داشت تند و تند می زد. دستم را روی قلبم گذاشتم. تپش شدیدش را به وضوح احساس می کردم. من و او با هم ثانیه شماری می کردیم. قلبم منتظر بود تا سامان بیاید که سریع بزند بیرون و برود سراغش. سعی داشتم که خودم را آرام کنم؛ اما موفق نمی شدم. بعد از دو هفته دوری و رنج و عذاب لحظه دیدار نزدیک بود و من بی قرار بودم. زده شدن زنگ هم زمان بود با رد شدن موجی از هیجان از قلبم. با دستی لرزان و قلبی کوبان در را باز کردم. سپس برگشتم تا به سمت در ورودی بروم که چشمم به مادرم افتاد. دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و داشت با لبخندی به من می نگریست. متوجه هیجان

بیش از حدم شده بود. جلو آمد و گفت: «این جوروی نمی دارم بری بیرون.» پرسیدم: «چجوری؟» گفت: «با این هیجانی که تو داری پاتو نداشتی بیرون همه چیز رو می فهمه. می فهمه که از دیدنش ذوق کردی و این اصلاً خوب نیست. به خودت مسلط باش و خیلی خونسرد. با حالتی که انگار اصلاً هیچ احساسی بهش نداری سلام کن. احساسات رو تو قلبت حبس کن تا اون متوجه نشه. می فهمی؟» سرم را تکان دادم. سپس نفس عمیقی کشیدم تا قلبم آرام شود. کمی که به خودم مسلط شدم از مادرم خداحافظی کردم و از در ورودی بیرون رفتم. سامان طبق معمول کنار ماشین ایستاده بود تا من بروم. قلبم داشت از سینه ام فرار می کرد. اما زبانم با من همدست شده بود. طبق گفته مادرم با ظاهری خونسرد جلو رفتم و سلام کردم. وقتی جواب سلام را داد، پرسیدم: «دستتون خوب شد؟» نگاهی به دستش انداخت و گفت: «بله خوبه. کمی درد داره ولی مهم نیست می تونم تحملش کنم. ببخشید که نتونستم این دو هفته رو در خدمت باشم. الان هم باید دستم رو استراحت می دادم ولی دیگه نتونستم طاقت بیارم که نیام.» با جمله آخرش جریان خون در بدنم سریع شد. منظورش چه بود که طاقت نیاوردم؟ برای چه چیز طاقت نیاورده؟ مثل این که خودش هم تازه فهمید که چه گفته. چون دستپاچه شد و سریع در ماشین را باز کرد تا سوار شوم. هنوز جمله آخرش در گوشم طنین انداز بود. دلم کمی گرم شد و قلبم آرام گرفت. احساس می کردم که سامان هم به من علاقه دارد. آرامش یافته بودم. بی اختیار لبخندی بر لبم نقش بست. چشم هایم را روی هم گذاشتم تا از ته دل خدا را شکر کنم که باعث شده بود این جمله از دهان سامان به ناگاه خارج شود تا من بفهمم که او هم نسبت به من بی احساس نیست. سامان ساکت داشت رانندگی می کرد. سرم را برگرداندم و به چشمانش از داخل آینه نگریستم. غمی در آن مشهود بود. چرا چشمانش غمگین بود؟ وای خدایا سامان جونم چه غمی داره؟ چی داره آزارش می ده؟ دردش چیه؟ چرا ناراحته؟ تو رو خدا سامان جونم جون هرکسی که دوست داری ناراحت نباش چون منم ناراحت می شم. ای کاش می تونستی بهم بگی چه غمی تو سینته که چشمتا داره اونو لو می ده. قلبت اونو فرستاده تو چشمتا. چشم های آدم ها گویای خیلی چیزهاست. چشم سخنگوی قلبه. هرچی قلب می خواد بگه چشم اونو نشون می ده. سامان عزیزم ناراحت نباش. تو رو خدا. قلبم داره می سوزه. نمی دونم چی داره تو قلبت می گذره. از آینه نگاهی به من که داشتم نگاهش می کردم، انداخت. نگاهش روی نگاهم ثابت ماند. انگار که حرف های زیادی برای گفتن داشت. اما سریع هردو نگاه هایمان را برگرفتم. انگار هردو می ترسیدیم که قلب هایمان عشق هایمان را روی چشمانمان به نمایش بگذارد و لو برویم. موقع برگشتن به خانه هم هیچ کداممان به هم نگاه نکردیم و دستپاچه از هم خداحافظی کردیم. یعنی سامان هم عاشق شده بود؟ شک من از یک درصد به پنجاه درصد تبدیل شده بود و این پیشرفت چشمگیری بود. پنجاه درصد مانده بود تا شک من تبدیل به یقین شود؛ اما نمی دانستم کی قرار است سامان شک مرا تبدیل به یقین کند. همه چیز به او بستگی داشت. از رفتار و حرکات و حالت ها و حرف هایم باید می فهمیدم. بنابراین باید حرکات و رفتارش آن را به من نشان می داد تا مطمئن شوم که واقعاً دوستم دارد. چرا داخل ماشین سریع نگاهش را برگرفتم؟ من اگر برگرفتم چون نمی خواستم رسوا شوم. چون من دخترم و نباید عشقم را جلو جلو ابراز کنم. او دیگر چرا این کار را کرد؟ از چه چیز می ترسید؟ می ترسید لو برود؟ خوب برود. چه ضرری برای او داشت؟

از روز های بعد دیگر کوچکترین اثری از عشق در حرکات و حرف ها و نگاه هایم هویدا نبود و این برایم زجرآور بود. کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که سامان اصلاً مرا دوست ندارد. خیلی کم حرف می زد. نگاه هایم را از من می دزدید. مسیر رفت و برگشتان در سکوت طی می شد. وقتی می دیدم سامان حرفی نمی زند و سکوت کرده

است، من هم به تبعیت حرفی نمی زدم. وقتی او مشتاق حرف زدن با من نبود من چرا باید با او حرف می زدم. اصلاً چه حرفی داشتم که با او بزدم. اگر سوالی می پرسید جوابش را می دادم؛ اما دریغ از یک سوال. چرا یکدفعه تغییر کرده بود؟ چرا به من بی اعتنایی می کرد؟ مگر به عشقم پی برده بود؟ نه، چگونه؟ من که تا توان داشتم سعی می کردم که آن را پنهان کنم. یادم نمی آمد جلوی او عشقم را ابراز کرده باشم. حتی با نگاه. چون هرگاه احساس می کردم نگاهم مرا رسوا خواهد کرد، نگاهم را برمی گرفتم. پس چرا تغییر کرده بود؟ لاقلاً قبل از چند تا سوال می پرسید ولی حالا کاملاً ساکت بود و فقط به وظیفه اش عمل می کرد. چرا؟! ... چرا سکوت اختیار کرده بود؟ چرا به من نگاه نمی کرد؟ این باعث شده بود تا پی بردن به احساسش برایم بسیار دشوار شود و حتی احساس کنم که اصلاً مرا دوست ندارد. چون اگر داشت لاقلاً دو کلمه با من حرف می زد و این گونه بی اعتنایی نمی کرد. او نمی دانست که با بی اعتنایی هایش قلب عاشقم را به آتش می کشد. دیدی... آره قلب عزیزم دیدی؟ دیدی داره باهات چیکار می کنه؟ دیدی چجوری داره تو رو می سوزونه؟ حالا تو باز هم برو دنبالش. باز هم وقتی دیدیش فرار کن. چرا این قدر بهش وفاداری؟ مگه نمی بینی چجوری بی اعتنایی می کنه و تو رو می سوزونه؟ چرا باز هم می ری دنبالش؟ چرا باز هم این قدر مشتاقشی؟ تو رو خدا آروم بگیر. وای خدایا من چرا نمی تونم نسبت به سامان بی اعتنا باشم؟ من چرا نمی تونم بهش بی توجه باشم؟ خدایا مگه تو توی سینه سامان قلب قرار ندادی؟ قلب نداره که این قدر به من بی توجهی می کنه؟ خوب لابد عاشق نیست دیگه. چون اگه بود و به من علاقه داشت لاقلاً اگه روش نمی شد حرف بزنه با نگاهش اینو بهم می فهموند. ولی اون نگاهشم از من دریغ می کنه. نمی ذاره لاقلاً از نگاهش بفهمم که چه احساسی به من داره. شایدم هیچ احساسی نداره. پس چرا من این قدر دوستش دارم و بهش علاقه مندم؟ آخه چرا؟ یعنی می شه کسی رو دوست داشته باشی و اون دوست نداشته باشه و کاملاً بی خبر بمونه؟ مگه نمی گن دل به دل راه داره؟ یاد همکلاسی ام افتادم که همه اش این شعر را می خواند: «به غم کسی اسیرم که ز من خبر ندارد، عجب از محبت من که در او اثر ندارد، غلط است هر که گوید دل به دل راه دارد، دل من ز غصه خون شد دل او خبر ندارد.» قبلاً که این شعر را می خواند برایم مهم نبود. ولی حالا می فهمیدم که چقدر به حال و روز من می خورد. انگار وصف حال من سروده شده بود. چه کسی این شعر را گفته بود؟ هرکسی که بوده گمان می کنم عشق او هم یک طرفه بوده؟ نمی دانم شاید. شاید هم برای کسانی مثل من سروده... چقدر بده عشق یک طرفه. چقدر زجر آورده. آخه چجوری می شه فهمید که طرف دوستت داره؛ وقتی نه باهات حرف می زنه و نه نگات می کنه؟ در قلبشم قفل کرده و نمی ذاره قلبت بره پیش قلبش. ای سامان نامرد. تو چجور آدمی هستی آخه؟ چرا این قدر سنگدلی؟ چرا نمی ذاری احساسات رو نسبت به خودم بفهمم؟ چرا در قلبت رو قفل کردی؟ چرا نگام نمی کنی؟ چرا؟ خیلی نامردی. فکر نکنم اصلاً قلبی توی سینه ات باشه. چون اگه بود لاقلاً واسه اصرارهای قلبت هم که شده درش رو باز می کردی تا قلبامون به هم برسه. بی اعتنایی های سامان انگار کششم را به سمت او بیشتر می کرد. بیشتر برایش بی قراری می کردم. وجودم بیش از پیش برایش پر می کشید. نمی دانست دارد با من چه می کند. خودم هم نمی توانستم چیزی به او بگویم. چون آن وقت غرورم می شکست. من نباید غرورم را می شکستم و جلو می رفتم و به او می گفتم که دوستش دارم. او باید می آمد که نمی آمد. او باید اول عشقش را ابراز می کرد که نمی کرد و کاملاً نسبت به من بی اعتنا بود. یک روز که به دنبال آمده بود، بدون این که به من نگاه کند سلام کرد و در ماشین را باز کرد. سپس منتظر شد؛ اما من قدم از قدم برداشتم و همان طور ایستادم و عصبانی به او نگریستم. وقتی دید سوار نمی شوم نگاهی به من انداخت. سپس دستپاچه سرش را پایین انداخت. انگار که می دانست من برای چه عصبانی هستم. چون

اگر نمی دانست از من می پرسید که چه شده است و آن طور دستپاچه سرش را پایین نمی انداخت. پس فهمیده بود که من دوستش دارم. پس چرا سکوت می کرد؟ حرفی بینمان رد و بدل نشد. با عصبانیت سوار شدم و در را هم محکم بستم. ابتدا کمی ایستاد. مردد بود. انگار که می خواهد چیزی را بگوید اما منصرف شد و سریع سوار شد. بعد هم حرکت کرد. چهره اش نگران بود. نمی توانستم سر از احوالش دریاورم. او کاملاً مرا گیج کرده بود. نمی دانستم بالاخره دوستم دارد یا نه. اگر دوست دارد سکوت چرا و اگر ندارد این حرکاتش برای چیست؟ بین زمین و آسمان معلق بودم. نمی دانستم احساس سامان نسبت به من دقیقاً چیست. عاشقم است یا از من متنفر است یا اصلاً احساس خاصی نسبت به من ندارد. داخل ماشین اخم کرده بودم و با سماجت به خیابان نگاه می کردم. حتی یک بار هم به او نگاه نکردم. نمی دانستم در چه حالی است. او ضبط را روشن کرد. اولین باری بود که یک سی دی داخل ماشین قرار داده بود. مشتاق شدم ببینم سامان چه نوع آهنگی گوش می کند. وقتی آهنگ پخش شد حظ کردم. آهنگی ملایم و روحناز. موسیقی بدون متن. موسیقی چنان زیبا بود که مرا با خود به عالم رویا برد. به طوری که اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم. صدای خوش آهنگ سامان مرا از عالم رویا بیرون کشید. داشت از داخل آینه به من نگاه می کرد و صدایم می زد. به خودم آدم و پیاده شدم. بعد بدون این که نگاهی به او بکنم خداحافظی کردم و به سمت مدرسه به راه افتادم. دیدم سامان حرکت نمی کند. یعنی صدای ماشین نمی آمد. نمی دانستم برای چه ایستاده است و دارد چه می کند. جرئت برگشتن و نگاه کردن را هم نداشتم. چرا ایستاده بود؟ چرا حرکت نمی کرد؟ وقتی وارد مدرسه شدم تازه صدای ماشین را شنیدم که حرکت کرد و رفت. یعنی ایستاده بود و داشت به من نگاه می کرد؟ یعنی ترجیح می داد مرا از پشت ببیند؟ ایستاده بود و به پشتم خیره شده بود یا کار دیگری داشت؟ وای که مغزم داشت می ترکید از بس که بی جهت دست و پا می زدم و به نتیجه نمی رسیدم. ای کاش آن موقع که ایستاده بود ناگهان برمی گشتم تا ببینم دارد چه می کند. اگر داشت به من نگاه می کرد مچش را می گرفتم. خاک بر سر من که این قدر گیج بازی در آوردم و برنگشتم. آه حال از خودم بهم می خورد که این قدر بی عرضه بودم و نمی توانستم پی به احساسش ببرم و اگر هم موقعیتی پیش می آمد خودم آن را از دست می دادم. اگر جرئت به خرج می دادم و برمی گشتم حالا دیگر در این برزخ دست و پا نمی زدم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. پس از چند تا فحش دادن به خودم راهی کلاس شدم.

فصل ششم

آن شب وقتی پدرم به خانه آمد، پس از تعویض لباس هایش روی مبل نشست. من و مادرم و سینا هم همین طور. پدرم پس از نوشیدن چای گفت: «امروز محراب بهم زنگ زد. گفت می خوان بیان ایران». محراب برادر پدرم یعنی عمویم بود که با تک پسرش نیما و همسرش مرجان در آلمان زندگی می کردند. آن ها هر سال به ایران می آمدند؛ البته بدون پسرشان. نیما را تا حالا ندیده بودم. چون او هیچوقت با پدر و مادرش به ایران نمی آمد. به پدرم گفتم: «حتماً مثل هر سال اول می خوان بیان اینجا». پدرم گفت: «خوب آره. از نظر تو مشکلی داره؟» گفتم: «نه. چه مشکلی؟» پدرم گفت: «تفاوتش با دفعه های قبل در اینه که پسر عموت هم داره همراهشون میاد». من و مادرم با چشمانی گرد شده به پدرم نگریستیم و یکصدا گفتیم: «چه عجب!» چه شده بود بالاخره نیما رضایت داده بود بیاید ایران؟ عجیب بود! خواب نما شده بود؟ کنجکاو شده بودم بینمش. دلم می خواست ببینم چه شکلی است. این کنجکاوی تا روز آمدنشان ادامه داشت. عمو محراب از پدرم درخواست کرده بود که فعلاً به سایر اقوام چیزی نگوید. گفته بود که خسته هستند و می خواهند کمی استراحت کنند. ظاهراً دلیلش این بود. آن روز پدر و مادرم به

فروودگاه رفتند؛ اما من نرفتم. عمداً نرفتم. من و سینا با هم خانه مانده بودیم. وقتی به خانه مان آمدند، من جلو رفتم. عمومیم مرا در آغوش گرفت و بوسید. بعد هم چشمش به سینا افتاد و رو به من گفت: «این آقا کوچولو دیگه کیه؟»

گفتم: «برادرمه. سینا،» عمو محراب متعجب به من، سپس به پدر و مادرم نگریست و گفت: «ولی شما که...» سپس حرفش را خورد و با خوشحالی گفت: «مبارکه. مبارکه.» بعد هم سینا را غرق بوسه کرد. سینا باز هم لوس شده بود. او هم بوسه ای بر گونه عمومیم نشانده. آخرین نفری که از در وارد شد، نیما بود. جوانی قدبلند، خوش تیپ، متشخص و البته زیبا به گونه ای که دل هر دختری را در سینه اش می لرزاند؛ اما دل مرا نه. چون من قلبی نداشتم که برای او بلرزد. قلب من چسبیده بود به سامان و ول کن او هم نبود. وقتی هم نیما را دید از جایش تکان نخورد. نیما جلو آمد و با من سلام و احوالپرسی کرد. سپس گفت: «خوش حالم که می بینمتون.» من هم اظهار خوشحالی کردم. پدرم میهمانان را به نشستن دعوت کرد. زن عمومیم از دیدن ما بسیار خوشحال شده بود؛ مخصوصاً از دیدن من. آمده بود کنارم نشسته بود و مدام از من حرف می کشید. راجع به خودم سوال می کرد. سینا هم پررو شده بود و در بغل عمومیم جا گرفته بود. چه زود خودمانی شده بود! آخه آدم اینقدر پررو؟! چشمم به نیما افتاد. با لبخندی به من نگریست؛ اما من سریع نگاهم را دزدیم و به عمومیم دوختم. پدر و عمومیم بلند بلند حرف می زدند و می خندیدند.

عمومیم بحث را به طرف سینا کشاند و پرسید: «این سینا کوچولو کی اومد؟» پدرم جواب داد: «خیلی وقت نیست. تازه اومده.» عمومیم سرش را تکان داد و گفت: «به سلامتی. به سلامتی.» سپس بین موهای سینا دست کشید. سینا هم مثل گربه لوس شد و کش و قوسی به خودش داد. عمومیم رو به من گفت: «خوب ستاره خانوم. کلاس چندمی؟» بازجویی زن عمومیم تمام شده بود عمومیم شروع کرده بود. خوب با هم هماهنگ می کردند تا من دوبار بازجویی نشوم. جواب دادم: «سوم دبیرستانم.» سرش را تکان داد و گفت: «آفرین. سال حساسیه. باید خوب درس بخونی.» پدرم در عوض از نیما سوال کرد: «خوب آقا نیما شما که هیچوقت افتخار ندادی بیای ایران. حالا که اومدی یک کم از خودت بگو.»

نیما گفت: «شرمندم نکنید.» بعد شروع کرد به معرفی خودش. بیست و شش سالش بود و دانشجوی فوق لیسانس یک دانشگاه معتبر در آلمان. یک جوان تمام عیار بود؛ اما من هیچ احساسی نسبت به او نداشتم و فقط او را به عنوان پسر عمومیم دوست داشتم. شام را در محیطی آرام صرف کردیم. بعد از شام نشستند به بحث و گفتگو و خیال خوابیدن هم نداشتند. شانس آورده بودم که فردا جمعه بود و گر نه نمی توانستم از شدت بی خوابی به مدرسه بروم. پدرم و عمومیم از خاطراتشان می گفتند و گاهی هم از شیطنت هایشان که خنده جمع را درمی آورد. صبح روز بعد زود از خواب برخاستم. با این که شب گذشته دیر خوابیده بودم اما سر حال بودم. وقتی پایین رفتم چشمم به نیما افتاد که روی مبلی نشسته بود و مشغول خواندن کتابی بود. جلو رفتم و به او سلام کردم. به محض دیدن من بلند شد و سلام کرد. سپس مرا هم به نشستن دعوت کرد. کمی معذب بودم. سرم را پایین انداخته بودم. او کتابش را بست و روی میز قرار داد. سپس به من گفت: «راجع به شما بهم گفته نشده بود که خجالتی هستید.» مگر راجع به من چیزی به او گفته شده بود؟ از من چه می دانست؟ اصلاً چه کسی به او اطلاعات داده بود؟ ادامه داد: «می شه سرتون رو بیارید بالا. از چی خجالت می کشید؟ ناسلامتی من و شما دختر عمو پسر عمو هستیم.» سرم را بالا آوردم و گفتم: «...»

جداً؟ پس چرا این قدر رسمی حرف می زنید؟» خندید و گفت: «جو این جوری حکم می کنه. ولی چشم دیگه رسمی صحبت نمی کنم.» سپس تکیه داد، پا رو پا انداخت و پرسید: «همیشه این قدر زود از خواب بلند می شی؟» جواب دادم: «خوب مسلمه. چون هرروز می رم مدرسه باید زود بلند شم.» گفت: «ولی امروز که جمعه ست.» گفتم: «وقتی شش روز زود بلند می شم مسلماً روز هفتم هم ناخودآگاه زود بلند می شم دیگه. چون بدن به زود بلند شدن عادت

می کنه.» کمی سکوت کردم؛ سپس گفتم: «شما خودتون هم که زود بلند شدید.» او گفت: «آره. عادتمه. زیاد اهل خواب نیستم.» سرم را تکان دادم. سکوتی برقرار شد. می خواستم سوالی از او بپرسم که از دیشب تا حالا مغزم را قلقلک می داد؛ اما می ترسیدم فضولی باشد. ولی بالاخره دل را به دریا زدم و گفتم: «آقا نیما، چرا این همه سال به بار هم نیومدید ایران؟» به شوخی با لبخندی گفتم: «می خواستم یکدفعه پیام که سورپریزتون کنم.» جدی نگاهش کردم. فهمید که باید حقیقت را بگوید. دست به سینه شد و گفت: «لازمه که بگم؟» شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «لزومی که نداره؛ ولی من کنجکاوم که بدونم.» گفتم: «باشه پس نمی گم.» گرد نگاهش کردم. بعد یکدفعه عصبانی برخاستم و قصد رفتن کردم. او هم بلند شد و گفت: «کجا می ری؟»

جواب ندادم و به رفتن ادامه دادم. با قدم های بلند آمد رو به رویم ایستاد و گفت: «ناراحت شدی؟» سپس دقیق تر نگاهم کرد و گفت: «مثل این که عصبانی هم شدی؟» با غیظ گفتم: «یه سوال ازتون پرسیدم. به جای جواب دادن هی منو سرکار می ذارید.» لبخندی زد و گفت: «بنده بیجا بکنم شما رو سرکار بذارم. خيله خوب باشه. جواب سواالتون رو می دم. حالا بفرمایید بشینید.» اما من گفتم: «دیگه لازم نکرده.» سپس از کنارش گذشتم و سریع از پله ها بالا رفتم. ساعتی که فکر کردم همه بیدار شده اند پایین رفتم. بله همه بیدار شده بودند و دور هم نشسته بودند. نیما هم بود. نه نگاهش کردم و نه توجهی به او نشان دادم. می خواستم ادبش کنم تا دیگر مرا سرکار نگذارد و به جای جواب دادن با سوالم به جاده خاکی نرود. سینا وسط مجلس روی زمین نشسته بود و داشت با خرسی که من برایش خریده بودم، بازی می کرد. انگار نه انگار که دور و برش آدم هست. کاملاً در عالم خود بود و بی اعتنا به جمع داشت بازی اش را می کرد. کنار مادرم روی مبلی رو به روی نیما نشستم. سنگینی نگاهش را احساس کردم؛ اما هیچ توجهی به او نشان ندادم و اصلاً نگاهش هم نکردم. پدرم به عمویم گفتم: «پس کی می خواهید به بقیه اقوام اطلاع بدید که اومدید؛ اونم با شازده پسرتون؟» با خودم گفتم: «حالا انگار با تحفه نطنز اومدن. آگه یکی ازش پیرسه چرا این همه سال نیومدی، چه جوابی می خواد بده؟ می خواد جواب سرکاری بده؟ عین جوابی که به من داد؟» عمو محراب گفت: «چرا خبر می دم. آگه بخواید همین امروز این کار رو می کنم. ولی ببینم شما حوصله مهمون داری دارید؟» پدرم گفت: «مهمون حییب خداست. حالا مگه چقدر دارن می مونن. یه چند ساعتی واسه دیدن شماها میان. فوق فوقشم واسه شام بمونن. شما نگران نباش. خبرش با شما مهمون داریش با ما.» عمو محراب آن روز به اکثر فامیل خبر داد. پدرم هم آن ها را برای شام فردا شب دعوت کرد. بیچاره راضیه خانم. البته من و مادرم و مرجان خانم هم به او کمک می کردیم. بعد از کمک کردنم به اتاقم رفتم تا لباس هایم را تعویض کنم. بلوز شلواری به رنگ آبی آسمانی به تنم کردم و شالی نازک از همان رنگ هم بر سرم گذاشتم. سپس پایین رفتم و روی مبلی نشستم. نیما هم که نمی دانم یکدفعه از کجا سبز شد، آمد کنار من نشست. با خودم گفتم: «پسره پررو. حالا این همه میل. جا قحطه که اومدی صاف رو اون مبلی که من نشستم نشستی؟» آرام صدایم کرد: «ستاره خانوم.» جوابش را ندادم. او با همان لحن آرامش پرسید: «از من دلخوری؟» باز هم جوابی ندادم. به خودش اجازه داد دستش را زیر چانه ام ببرد و آن را به طرف خودش برگرداند. سریع دستش را پس زدم و با غیظ گفتم: «این جا اروپا نیست آقا نیما.» بعد هم بلند شدم و قصد رفتن کردم. بلند شد، آمد جلویم ایستاد و سد راهم شد. با لحنی که کمی در آن تحکم دیده می شد، گفت: «برو بشین.» سرم را بلند کردم و با حرص نگاهش کردم. بازویم را گرفت و مرا روی میل نشانده. خواستم چیزی بگویم که دستش را آرام روی دهانم قرار داد و گفت: «شلوغش نکن دختر خوب. آروم بشین تا دو کلمه با هم حرف بزنیم. باشه؟» اشاره کردم که دستش را بردارد. گفتم: «قول می دی داد و بیداد نکنی؟» با حرص نگاهش کردم. لبخندی زد

و دستش را برداشت. با غیظ گفتم: «بار آخرتون باشه از این کارها می کنید.» دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: «به چشم.» بعد هم گفت: «نمی خوام این جوری ببینمت. می خوام خوشحال باشی. اگه نمی خوامی بخندی لااقل اخماتو باز کن. خواهش می کنم.» سپس با لحن دلنشینی صدایم کرد که یعنی جوابش را بدهم. من هم فکر کردم که دیگر تنبیه کافی است. اخم هایم را باز کردم و با لبخندی به او نگریستم. ذوق کرد و گفت: «آفرین حالا شد.» کمی جا به جا شد و گفت: «دیروز ازم پرسیدی که...» صدای زنگ آیفن حرفش را قطع کرد. بلند شد، به سمت آیفن رفت و گفت: «مثل این که مهموناتون اومدن.» حرصم گرفت. حالا نمی شد یک کم دیرتر می اومدن تا نیما بگه واسه چی این همه سال نمی اومده. آن شب خانه مان خیلی شلوغ بود. باز شانس آوردم تا دیر وقت ننشستند. بعد از رفتنشان خسته به اتاق خوابم رفتم و خوابیدم. صبح روز بعد هم برای رفتن به مدرسه آماده شدم. به حیاط رفتم و منتظر آمدن سامان جانم شدم. او کمی با تأخیر آمد. وقتی در را به رویش باز کردم، همان طور که داشت به داخل می آمد از بابت تأخیرش عذرخواهی کرد و گفت که شب گذشته مهمان داشته اند و او دیر خوابیده است. پس آن ها هم مهمان داشتند. باز صد رحمت به مهمان های ما که زود رفتند و مانند مهمان های آن ها تا دیروقت ننشستند. نگاه سامان به پشت سرم افتاد. برگشتم و دیدم که نیما به در تکیه داده است و دارد به ما می نگرد. رو به من گفت: «منو با این آقا آشنا نمی کنی؟» و هم زمان از پله ها پایین آمد. به سامان نگاه کردم. دیدم کمی اخم کرده است. به نیما گفتم: «ایشون آقا سامان هستند.» نیما پرسید: «و چیکاره شما؟» از این سوالش بدم آمد. با غیظ نگاهش کردم. برای ماست مالی گفت: «منظورم این بود که...» سامان حرفش را قطع کرد و به جای من جواب داد: «من هرروز ایشون رو می برم مدرسه و میارم. پدرشون استخدام کردند. حالا اگه بازجوییتون تموم شده اجازه بفرمایید ما بریم. چون همین الان هم خیلی دیر شده.» نیما از حالت سامان متعجب شده بود و داشت مشکوکانه به او می نگریست. اما سامان بدون این که دیگر به او نگاهی کند به سراغ ماشین رفت. دلم نمی خواست سامان جلوی نیما در را به رویم باز کند؛ چون می ترسیدم غرورش جریحه دار شود. بنابراین سریع جلو رفتم و خودم در را باز کردم و سوار شدم. سامان هم سوار شد. نیما مات ایستاده بود و به ما می نگریست. سامان به راه افتاد. در طی مسیر احساس کردم کمی عصبانی است. به خودم جرئت دادم و از او پرسیدم: «بخشید آقا سامان می شه بگید چرا عصبانی هستید.» جوابی نداد. فقط از داخل آینه به من نگریست. با نگاهی پرسشگر به او نگریستم. وقتی دید منتظر جواب هستم، گفت: «هیچی. چیزی نیست.» نگاهم را برگرفتم و گفتم: «راجع به شما من شنیده بودم که آدم خیلی خوبی هستید. نمی دونستم آدم های خوب هم دروغ می گن.» اخم هایش را باز کرد، خندید و گفت: «چه حرفا! حالا از کی شنیدید این خیلی خوب بودن منو؟ کی بهتون گفته من آدم خیلی خوبی؟» گفتم: «پدرم بهم گفته.» سامان گفت: «ایشون لطف دارن.» گفتم: «حالا ننزید تو جاده خاکی. جواب سوال منو بدید. از پسر عموم ناراحت هستید؟» دوباره نگاهی به من انداخت و گفت: «اون آقا، پسرعموتون بود؟» تأیید کردم. پرسید: «نامزدتونه؟» با چشمانی گرد شده به او نگریستم و گفتم: «نه. چرا این فکر رو کردید؟» نگاهش را از من برگرفتم، به جاده دوخت و گفت: «آخه حالتش یه جوریه بود. وقتی دیدم اون جوری مشکوکانه و ایستاده و سوال می کنه فکر کردم شاید نامزدتون باشه.» گفتم: «نه. نامزدم نیست. من نامزد ندارم.» به او گفتم من نامزد ندارم تا خیالش را راحت کنم. سپس با بدجنسی پرسیدم: «حالا شما چرا عصبانی شدید؟» دستپاچه شد و نگاهی گذرا به من انداخت. سپس به خیابان چشم دوخت. پس از چند لحظه گفت: «آخه اعصابم رو خورد کرد اول صبحی. از نگاه های مشکوک و لحن حرف زدنش اصلاً خوشم نیومد. جوری حرف می زد که انگار ما با هم...» دیگر ادامه نداد. برای آرام کردنش گفتم: «ناراحت نشید. مطمئن منظوری نداشته. اصلاً می خواد امروز که رفتم

خونه دعواش کنم؟» سامان زد زیر خنده و قلب مرا لرزاند. چقدر زیبا می خندید! در بین خنده اش گفت: «بخشید ولی من اصلاً نفهمیدم که پسر عمو تون هفت-هشت ساله ست.» من که تازه فهمیدم که چه گفته ام با او همراه شدم و کوتاه خندیدم. دیگر فرصتی برای حرف زدن پیدا نشد چون رسیده بودیم. این بار وقتی پیاده شدم با خوشرویی از او تشکر و خداحافظی کردم. او هم لبخندی به من زد و حرکت کرد. دلم برایش ضعف می رفت. او که به راه افتاد قلب من هم به دنبالش رفت. برو قلب عزیزم، برو دنبالش. مانعت نمی شم. سپس وارد مدرسه شدم. تمام آن روز سامان و خنده اش از جلوی چشمانم دور نمی شد. ظاهراً در خانه بودم؛ اما تمام وجودم در کنار سامان بود. آن موقع که داشت با من حرف می زد و می خندید دلم می خواست خودم را برایش قربانی کنم. دوست داشتم به من توجه کند نه بی توجهی. وقتی به من توجه می کرد از شدت شادی دوست داشتم به اوج آسمان ها بروم و وقتی به من بی توجهی می کرد، دلم می خواست به قعر زمین بروم از ناراحتی و غصه. سامان جونم تو رو جون هر کسی که دوست داری به من بی توجهی نکن. اگه بدونی چقدر دوست دارم. اگه بدونی حاضرم جونم رو واست فدا کنم... نیما رشته افکارم را پاره کرد. کنارم نشست و گفت: «خواستم معذرت خواهی کنم.» پرسیدم: «بابت چی؟» گفت: «بابت امروز صبح.» گفتم: «اونی که باید ازش معذرت خواهی کنید من نیستم. آقا سامانه.» گفت: «سامان؟ باشه اگه تو بخوای از اونم معذرت خواهی می کنم. گفتم: «ناراحتش کردید.» گفت: «جدا؟!» گفتم که ازش معذرت خواهی می کنم ستاره خانوم. حالا دیگه فکرشو نکن.» چه می گفت نیما. چطور می توانستم فکرش را نکنم. او خبر نداشت که همه فکر و ذکر من سامان است. قلبم داخل سینه ام نبود و به سراغ او رفته بود. نیما از هیچ چیز خبر نداشت. او نمی دانست که اگر لحظه ای فکر سامان را نکنم هلاک می شوم. نیما گفت: «چی شد؟ چرا ساکتی؟» گفتم: «چی بگم؟ ناگهان پرسید: «ستاره تو می تونی آلمان زندگی کنی؟» نگاهش کردم و پرسیدم: «چطور مگه؟ چرا این سوال رو پرسیدید؟» نگاهش را برگرفتم و گفتم: «همین جور.» معلوم بود که منظور خاصی داشته است؛ اما به روی خودش نیاورد. کمی فکر کردم و گفتم: «نمی دونم. تا حالا بهش فکر نکردم. فعلاً هم نمی خوام فکر کنم.» پرسید: «چرا؟» گفتم: «چون الان وقتش نیست. فکر کردن به این موضوع فقط منو هوایی می کنه که من اصلاً این رو نمی خوام. اگر هم زمانی تصمیم گرفتم برم بعد از گرفتن لیسانسم این کار رو می کنم.» پرسید: «حالا چرا ناراحت شدی؟» گفتم: «ناراحت نشدم.» گفت: «پس چرا این جور حرف می زنی؟» پرسیدم: «چجوری؟» گفت: «همین جوری که داری حرف می زنی. دلخور.» لبخندی زد و گفتم: «نه دلخور نیستم.» خوشحال شد. ساکت شده بود و دیگر سوالی نمی پرسید. اگر سوال هایش تمام شده بود پس چرا باز کنارم نشسته بود؟ چرا بلند نمی شد؟ خیلی معذب شده بودم چون با سماجت نگاهش را به من دوخته بود. دیدم نشستن جایز نیست. برخاستم. او گفت: «کجا می ری؟ خسته شدی؟» همان طور که داشتم می رفتم، گفتم: «نه. معذب شدم.» این را گفتم تا بفهمد نباید پایش را از گلیمش فراتر بگذارد. دیدم دنبالم راه افتاده است. کجا دارد می آید؟ هدفش چیست؟ متعجب و با نگاهی پرسشگر به او نگرستم. فهمید و خندید. پرسیدم: «به چی می خندید؟» جواب داد: «به افکارت.» نصفه راه روی پله ایستادم و گفتم: «از کجا می دونید افکارم چیه؟» ایستاد و گفت: «از نگاهت فهمیدم. فهمیدم که چی از ذهنت گذشته خانوم کوچولو.» سپس به راه افتاد. من هم همین طور. گفتم: «حالا کجا دارید میاید؟» گفت: «حالا چرا این قدر رسمی حرف می زنی. اون وقت به من می گفتی. ناسلامتی من پسر عمو هستم. با من راحت حرف بزن.» به طعنه گفتم: «ا... واسه همین هم هر سال میومدید ایران دیدنم؟» سپس تندتر بالا رفتم. به اتاقم که رسیدم دیدم او جلوی اتاق سینا ایستاد. سپس گفت: «حالا فهمیدی مقصود من کجا بود؟ مادرتون گفتن اگه برام زحمتی نیست سینا رو ببرم پایین تا بهش غذا بدن. منم واسه همین اومدم بالا.»

فهمیدی دختر کوچولو؟» با غیظ گفتم: «این قدر به من نگو کوچولو.» سپس به اتاقم رفتم و در را به هم کوبیدم که یعنی از دستت عصبانی هستم. اگر مادرم به او گفته بود که سینا را ببرد پایین، پس چرا آمده بود بست کنار من نشسته بود و خیال بلند شدن هم نداشت؟ پسره پررو. یه ذره خجالت نمی کشه. حیف سامانم نیست. ماهه، گله. یه تار موی سامان رو با هزار تا نیما عوض نمی کنم. سامان کجا نیما کجا. البته نیما هم پسر خوبی بود. اما انگار اروپا روی او کمی تأثیر گذاشته بود. بله دیگه، وقتی این همه سال یادی از ایران نکنه آخر می شه این. حالا من هم هی این رو می کوبیدم توی سرش. بیچاره پشیمون شد از نیومدنش از بس که من این رو بهش یادآوری کردم. حالا پیش خودش می گه عجب غلطی کردم نیومدم. اگه می دونستم دختر عموم هی این رو می کوبه توی سرم هر سال پا می شدم میومدم ایران. منم ول کنش نیستم که. اینقدر اینو بهش می گم تا بالاخره اعتراف کنه که چرا نمی اومده ایران. در دلم به افکار خودم خندیدم.

فردا صبح که سامان اومد نیما هم با من به حیاط آمد. نیما به سامان سالم کرد. سامان هم خیلی جدی و سرد جواب سلامش را داد. نیما جلو رفت، دستش را روی شانه او قرار داد و معذرت خواهی کرد. سامان متعجب نگاهش کرد. اصلاً انتظار معذرت خواهی از جانب او را نداشت. با سامان گفتم: «آقا سامان حالا شما کوتاه بیا.» او گفت: «من که حرفی ندارم. باشه. اگه قرار به بخشیدن من باشه که من بخشیدم.» نیما لبخندی زد، دستش را جلو برد و به سامان گفت: «حالا آشتی؟» سامان خندید، دستش را دست او گذاشت و گفت: «مگه قهر بودیم؟» سپس هر دو خندیدند. نه به روز پیش که به خون هم تشنه بودند نه به امروز! سامان به نیما گفت: «اسمتون چیه؟» نیما اسمش را به او گفت. سامان سرش را تکان داد؛ سپس رو به من گفتم: «دیرتون می شه. دیگه بهتره سوار شید.» من هم جلو رفتم و باز هم خودم در را باز کردم و سوار شدم. سامان در طی مسیر به این موضوع اشاره کرد و گفت: «ستاره خانوم. یه سوالی داشتم ازتون. جسارته ولی چرا الان دو روزه که خودتون در رو باز می کنید و سوار می شید؟ احساس می کنم جلوی نیما این کار رو می کنید. درست فهمیدم؟» از این حرفش خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. بیشتر از جواب دادن خجالت می کشیدم. نمی دانستم باید چه جوابی به او بدهم. می گفتم می خواستم غرورت جریحه دار نشه؟ این تفکر من بود. شاید او فکر دیگری داشت. چه می کردم؟ به جای جواب دادن، پرسیدم: «کار بدی کردم؟» سامان خندید و گفت: «نه خانوم نه. کار بدی که نکردی. فقط کنجکاو شدم بدونم چرا. می خوام ببینم چی پیش خودت فکر کردی.» این سوالش یعنی این که می خواست مچم را بگیرد. چه بدجنسی بود این سامان و من خبر نداشتم! وای توی چه موقعیت بحرانی قرار داشتم. تصمیم گرفتم صادقانه جوابش را بدهم. گفتم: «آخه دلم نمی خواست جلوی نیما در رو برام باز کنید. با خودم گفتم شاید جلوی نیما... خوب... غرورتون جریحه دار بشه.» سامان زد زیر خنده. دلیل خنده اش را نفهمیدم. فقط متعجب و پرسشگر به او نگریستم. او گفت: «عجب! پس این طور بوده! ولی من چرا باید غرورم جریحه دار بشه؟ من که کار بدی انجام نمی دم. من راننده شما هستم و این وظیفه منه. در خدمت یه خانوم خوب و زیبا بودن که عار نیست. تازه باعث افتخار هم هست.» در آن لحظه قند در دلم آب می شد. از این حرف هایش دلم ضعف رفته بود. ذوق زده شده بودم. اما سعی کردم خودم را کنترل کنم و عادی باشم. فقط گفتم: «شما لطف دارید.» و سرم را پایین انداختم. دوباره سامان با بدجنسی پرسید: «یعنی شما نگران غرورم بودید ستاره خانوم؟» چه هدفی داشت از پرسیدن این سوال ها؟ می خواست مچ گیری کند؟ با حالت قهر سرم را برگرداندم و برای در رفتن از زیر جواب دادن به سوالش، گفتم: «عجب غلطی کردم این کار رو کردم. اگر می دونستم بابت این کارم مواخذه می شم هیچ وقت این کار رو نمی کردم. اصلاً من از شما عذر می خوام. دیگه پشت دستم رو داغ می

کنم که به فکر کسی نباشم.» سامان متعجب از آینه به من نگاه کرد و گفت: «قهر کردید؟ آخه چرا؟ حرف بدی زدم؟ از سوالات ناراحت شدید؟ ببخشید. من منظور خاصی نداشتم.» حالا کی گفت منظور خاصی داشتی؟ خودت رو لو دادی آقا سامان. وقتی دید هنوز در حالت قهر به سر می برم، گفت: «خواهش می کنم ستاره خانوم. قهر نکنید دیگه. ستاره خانوم...» نگاهش کردم. گردنش را کمی کج کرد و گفت: «باشه؟» از حالت بچه گانه اش خنده ام گرفت. او خوشحال شد و گفت: «دیگه قهر نیستید؟» سرم را بالا دادم که یعنی نه. یعنی من با سامان جونم قهر باشم؟ مگه می شه. دلم برایش ضعف می رفت. قهرم هم ساختگی بود. فقط برای این بود که دوست داشتم سامان به من توجه کند و نازم را بکشد. الهی قربونش برم. چه پسر ماهیه. وقتی رسیدیم تشکر و خداحافظی کردم؛ اما سامان با صدای دل نشینش صدایم کرد. به طرفش برگشتم و منتظر شدم. اشاره کرد که جلو بروم. من هم رفتم. او سرش را پایین انداخت و گفت: «بابت سوالاتم ازتون معذرت می خوام. من قصد بدی نداشتم. باور کنید.» حالا کی گفته تو منظور خاصی داشتی که هی این رو می گی؟ لبخندی زدم و گفتم: «بله. می دونم که شما آدم خیلی خوبی هستید. مطمئنم که قصد بدی نداشتید.» سرش را بالا آورد و خندید. وای که چقدر ناز می خندید. سپس خداحافظی کرد و رفت. ایستادم و به دور شدنش نگاه کردم. در دلم دعا کردم: «خدایا می شه منو به سامان جونم برسونی؟» وای عجب دعایی کردم! غلطای زیادی. مغزم فرمان داد: «بچه بدو برو تو. غلط زیادی هم نکن.» به خودم آدم و وارد مدرسه شدم. ظهر که به خانه برگشتم دیدم کسی خانه نیست. یعنی فقط راضیه خانم بود. از او پرسیدم: «پس بقیه کجان؟» جواب داد: «مادرتون که رفتن بیرون کار داشتن. پدرتون هم که سرکارن. مهموناتون هم رفتن بیرون بگردن.» سرم را تکان دادم و به اتاق خودم رفتم. ساعتی بعد عمویم با خانواده اش برگشت. پایین رفتم، سلام و احوالپرسی کردم و پرسیدم: «خوش گذشت؟» عمویم کش دار جواب داد: «بله.» نهار را در کنار هم خوردیم. نیما با نگاه هایش مرا زیر نظر داشت. می خواستم بگم پسره پررو، خجالت نمی کشی یکسره نگاه می کنی. بشین غذا تو بخور. چرا یه بند زل زدی به من؟ نمی دونم تو صورتم تغییری ایجاد شده یا اینکه شاخ در آوردم. وقتی دیدم از رو نمی رود، سرم را بلند کردم و با اخم نگاهش کردم و دوباره سرم را پایین انداختم. فکر کنم متوجه شده بود؛ چون نگاهش را برگرفت. چه عجب حیا کرد! بعد از خوردن نهار عمو و زن عمویم برخاستند و به پذیرایی رفتند. من هنوز سر میز نشسته بودم. نیما هم خشکیده بود. نگاهش کردم و با طعنه گفتم: «ناهارتون رو خوردید؟» یعنی بلند شو برو. نمی فهمید که انگار که تازه از خواب بیدار شده باشی، نگاهی به بشقابش کرد و گفت: «بله بله خوردم.» گفتم که نمی فهمید. دیدم قصد بلند شدن ندارد. من بلند شدم و از آشپزخانه خارج شدم. او هم بلند شد و دنبالم آمد. ایستادم و با غیظ نگاهش کردم. خندید و گفت: «چته تو امروز؟ جوری نگام می کنی که انگار بهت بدهکارم. وجودم رو سوراخ کردی امروز با این نگاه هات.» خواستم بروم که با گرفتن بازویم نگهم داشت. عجب پررویی بود! حیا میا سرش نمی شد. گفتم: «ولم کن.» همانطور که بازویم را گرفته بود مرا به سمت طبقه بالا کشاند. چیکار داشت می کرد؟ یعنی چی این حرکاتش؟ وقتی به طبقه بالا رسیدیم، در اتاقم را باز کرد و اشاره کرد که داخل شوم. اما من با سماجت سر جای خودم ایستاده بودم. وقتی دید با پای خودم نمی روم، به زور مرا به اتاقم برد. داد زدم: «معلوم هست چه غلطی داری می کنی؟ یا همین الان از اتاقم می ری بیرون یا جیغ می زنی.» اما او خندید و خونسرد روی تختم نشست. درمانده گفتم: «چی از جون من می خوای نیما؟ پاشو برو بیرون.» بی اختیار اشکم سرازیر شد. بلند شد، روبه رویم ایستاد و گفت: «گریه برای چیه؟ ستاره... عزیز دلم...» چه پررو! عزیز دلم؟! کم کم داشت پایش را از گلیمش درازتر می کرد. گفت: «نبینم ستاره خوشگلم گریه کنه.» چه حرفا! ستاره خوشگلم؟! نه مثل این که خیلی خودمانی شده بود. با

انگشتش سرم را بالا آورد و گفت: «گریه نکن دیگه. می خوام باهات حرف بزنم. ستاره خواهش می کنم.» دستش را کنار زدم و سریع از در بیرون رفتم. سپس به اتاق سینا رفتم و در را قفل کردم. سینا آرام روی تختش خوابیده بود. صدای بسته شدن در اتاقم را شنیدم. اما دیگر هیچ خبری از نیما نشد. آرام در را باز کردم و سرک کشیدم. امن امن بود. باز هم به داخل اتاق رفتم و در را قفل کردم. روی زمین دراز کشیدم. همان جا هم خوابم برد. با صدای سینا از خواب پریدم. کنارم نشسته بود و صدایم می کرد. بلند شدم، او را در بغل گرفتم و گفتم: «فسقلی چجوری از تخت اومدی پایین؟» سپس همان طور که او را در بغل گرفته بودم، پایین رفتم تا سر و گوشی آب دهم. وقتی پایین رفتم، دیدم نیما تنها روی مبل نشسته است. مشغول خواندن کتاب بود. وقتی مرا دید نگاهش گذرا به من انداخت و دوباره سرش را در کتابش فرو کرد. انگار که با من قهر کرده بود. با خودم گفتم: «به جهنم که قهر کرده. اصلاً چه بهتر دیگه از دستش خلاص می شم.» سپس به طرف آشپزخانه رفتم تا به سینا چیزی بدهم که بخورد. وقتی داشتم برمی گشتم دیدم نیما باز هم به من توجهی نمی کند. شانه هایم را بالا انداختم و از پله ها بالا رفتم. حالا پسره فکر کرده ناراحت می شم. آخیش، اصلاً چه بهتر. دیگه مزاحم نمی شه. سینا را به اتاقش بردم، او را روی تخت نشاندم و چندتا اسباب بازی ریختم جلویش. بعد هم به اتاقم رفتم، کتاب درسی ام را برداشتم و دوباره به اتاق سینا رفتم و همان جا درسم را خواندم. سینا هم در عالم خود مشغول بازی بود. فقط گاهی اوقات مرا صدا می زد که بروم و با او بازی کنم؛ اما من برایش توضیح می دادم که باید درس بخوانم. او هم دوباره سرش را به بازی اش گرم می کرد. در کل بچه آرامی بود. زیاد اهل گریه و شلوغ بازی نبود. من هم وقتی درسم تمام شد به سراغش رفتم و با او بازی کردم. چند روز بعد عمویم و خانواده اش به آلمان بازگشتند. موقع خداحافظی نیما کمی با من سرسنگین بود.

فصل هفتم

دو ماه گذشت و شد آخرهای اسفند. چند روز دیگر عید می شد. پدرم خبر داد بود که عمو محراب و خانواده اش قصد دارند باز به ایران بیایند تا عید آن سال را با هم به شمال برویم. خواب نما شده بودند؟ چه شده بود؟ عادت داشتند سالی یک بار بیایند. حالا شد سالی دوبار؟ آره حتماً خواب نما شده بودند. آخرین روزی که قرار بود از آن سال به مدرسه بروم، فوق العاده ناراحت بودم. نه برای مدرسه؛ بلکه برای ندیدن سامان به مدت سیزده روز. برایم غیرقابل تحمل بود. اصلاً طاقتش را نداشتم سیزده روز بدون این که حتی یک بار هم او را ببینم سر کنم. آخر چطور می توانستم طاقت بیاورم؟ طاقت دوری اش را نداشتم. از خدا کمک می خواستم. پس از دقایقی سامان آمد. سلامی کوتاه و مختصر داد، نگاهش را سریع از من بر گرفت و به سراغ ماشین رفت. قلبم می خواست از جا کنده شود. داشت پرپر می زد از غصه. کارهای سامان و حرکاتش هم بیشتر عذابم می داد. چرا اصرار داشت به من بی اعتنائی کند؟ شده بودم مثل یک مجسمه. هیچ حرفی نمی زد. حتی جواب سلامش را ندادم. رفتم و سوار ماشین شدم و او در را بست. سپس خودش سوار شد و حرکت کرد. انگار حال عادی نداشت. گاهی اوقات دنده را اشتباهی جا به جا می کرد. یک بار هم نزدیک بود از پشت به یک ماشین دیگر بزند. من هم مثل یک مجسمه بست نشسته بودم و هیچ حرفی نمی زدم. قلبم داشت آتش می گرفت. مشکل او چه بود؟ موقع برگشتن به خانه حتی یک بار هم نگاهم نکرد. حتی موقع خداحافظی. من هم با عصبانیت پیاده شدم و در را هم محکم به هم کوبیدم. دیگر بدون اینکه سامان و عکس العملش را ببینم وارد خانه شدم. روی مبل نشستم و بغضم را رهانیدم. بلند بلند می گریستم. مادرم وقتی صدای گریه ام را شنید، آمد کنارم نشست و مرا در آغوش گرفت. حرفی نزد؛ چون می دانست که گریه ام برای چیست. پس از چند لحظه در آغوش مادرم آرام گرفتم. او روی سرم دست کشید و گفت: «قوی باش عزیز دلم. این

جوری خودت رو نابود می کنی. من نمی دونم باید باهات چیکار کنم تا این دو هفته رو آروم بگذرونی. کاری هم از دست من برنمیاد. خودت باید با احساسات مبارزه کنی. صبور باش دخترم. از خدا طلب صبر کن. دو هفته که بیشتر نیست. اون دو هفته رو که سامان برای دستش نتونست بیاد یادت هست؟ یادته چقدر گریه کردی و گفتمی نمی تونم طاقت بیارم. ولی دیدی که تونستی. تا چشم بهم بزنی این دو هفته هم گذشته.» سپس برای این که مرا به خنده آورد، گفت: «نه به این که قبلاً برای اومدن عید ذوق می کردی و برای رسیدنش ثانیه شماری می کردی نه حالا که از اومدنش ناراحتی و دوست داری زودتر تموم شه.» سرم را بلند کردم. ناراحت و غمگین گفتم: «چون اون موقع...» دیگر ادامه ندادم. می خواستم بگویم چون اون موقع سامانی وجود نداشت که من عاشقش باشم؛ اما نگفتم؛ چون خجالت می کشیدم. مادرم فهمید چه می خواستم بگویم. چون گفت: «بله می دونم اون موقع سامانی وجود نداشت. ولی ستاره من دلم نمی خواد تو این قدر خودت رو اذیت کنی. می دونی داری چه بلایی سر خودت میاری. ببین ستاره اگه بخوای به این وضعیت ادامه بدی بعد از عید دیگه نمی دارم سامان رو ببینی.» مستأصل نگاهش کردم. او گفت: «پس بهم قول بده که خودت رو کنترل کنی و صبور باشی. قول می دی عزیزم؟» سرم را تکان دادم که یعنی بله. دستش را روی شانه ام قرار داد و همراه با لبخندی گفت: «آفرین. حالا بلند شو برو دست و صورتت رو بشور بریم نهار بخوریم. لباساتم عوض کن. پاشو خوشگلم پاشو.» همین کار را کردم. به دستشویی رفتم و به صورتم آب پاشیدم. سپس به خودم از داخل آینه نگاه کردم و محکم گفتم: «من می تونم.» سپس لبخند به لب سر میز حاضر شدم. مادرم وقتی لبخندم را دید خوشحال شد؛ اما جلوی راضیه خانم چیزی نگفت. سینا هم روی صندلی نشسته بود. مثل آدم بزرگ ها، لپش را کشیدم. دوباره لوس شد. مثل گربه همیشه خودش را لوس می کرد. مادرم کمی به او غذا می داد و کمی هم از غذای خودش می خورد. نهارم را که خوردم بقیه غذای سینا را من به او دادم تا مادرم بتواند راحت نهارش را بخورد. از دیدن سینا خنده ام می گرفت. طوری غذا می خورد که همه به دور لبش می گرفت. ریش و سیبیل درآورده بود. دستمالی برداشتم و دور لبش را پاک کردم. بعد از خوردن نهار سه نفری برای دیدن تلویزیون از آشپزخانه خارج شدیم. سینا هم مثل ما روی مبل نشسته بود و به تلویزیون چشم دوخته بود. حالا انگار می فهمید چی به چی است. دو روز قبل از عید عمو محراب و خانواده اش به ایران آمدند. نیما خوش تیپ تر از قبل به نظر می رسید. تحویلش نگرفتم؛ اما او جلو آمد و گرم با من احوالپرسی کرد. سپس آهسته زمزمه کرد: «دیگه نبینم بد اخلاقی کنی کوچولو.» آهسته و با غیظ گفتم: «این قدر به من نگو کوچولو. من کوچولو نیستم.» او گفت: «ظاهرت که این رو نشون نمی ده.» تعارف پدر و مادرم به بحثمان خاتمه داد.

صبح روز بعد برای رفتن به شمال آماده شدیم. می خواستیم تحویل سال را شمال باشیم. از راضیه خانم هم دعوت کرده بودیم تا به همراه شوهرش با ما بیاید؛ اما او نپذیرفت و کلی تشکر کرد. من کاملاً آماده و در حیاط منتظر بودم. چشمم به ماشین مادرم افتاد. قلبم تیر کشید. کجایی سامانم؟ نیما با گفتن: «کجا سیر می کنی؟» مرا از عالم خود بیرون کشید. ادامه داد: «ماشین مامانت چی داره که محوش شدی؟ تا حالا ندیده بودیش؟» گفتم: «چشمم رو ماشین بود. افکارم جای دیگه ای بود.» گفت: «آره فهمیدم.» نیمی از وسایل را در ماشین پدرم و نیمی را هم در ماشین مادرم قرار دادند. راننده ماشین مادرم عمو محراب شد و پدرم هم در ماشین خودش. نیما و مرجان خانم با عمویم بودند. من و مادرم و سینا هم با پدرم. پدرم جلوتر حرکت کرد چون با جاده آشنایی بیشتری داشت. از تهران که دور شدیم پدرم ضبط را روشن کرد تا از سکوت ماشین بکاهد. مادرم هم گه گاهی با او هم صحبت می شد. سینا خوابیده بود. من هم سرم را روی صندلی گذاشته بودم و به عالم خود فرو رفته بودم. داشتم برای سامان پریپر می زدم. قلبم به

شدت بی قراری می کرد. مثل این که بدجوری به سامان وابسته شده بود. مادرم اجازه نداد بیشتر از آن در خیالات خودم باشم. چون او می دانست که دارم به سامان فکر می کنم. او گفت: «گرسنت نیست؟ صبحانه هم زیاد نخوردی. یه چیز بدم بخوری؟» سرم را تکان دادم که یعنی بله. مادرم ساندویچی را به دستم داد. من هم آن را خوردم. به موقع بود؛ چون واقعاً گرسنه بودم. جاده شمال بسیار زیبا بود و من محو آن شده بودم. در بین درختان بلند و تنومند و طبیعتی سرسبز و زیبا چهره سامان را می دیدم. چه مجنونی شده بودم من! دوری اش عذابم می داد. سعی می کردم به لحظه های قشنگمان فکر کنم. حرکاتش در روز آخر برایم سوال برانگیز شده بود. چرا نگاهش را از من برمی گرفت. نمی خواست متوجه احساسش شوم؟ مثلاً اگر می شدم چه می شد؟ چه اصراری داشت احساسش را از من پنهان کند؟ نمی دانست با این کارش قلبم را به آتش می کشد؟ بعد از ظهر به شمال رسیدیم. روز اول را در هتل گذرانیدم. روز تحویل سال را در ویلایی بودیم که پدر و عمویم با هم اجاره کرده بودند. همه دور هم روی سفره هفت سینی که به کمک هم چیده بودیم، نشستیم و منتظر تحویل سال بودیم. وقتی سال تحویل شد، روبوسی ها شروع شد. عمویم به من و سینا عیدی داد. سپس دوباره نشستیم. این بار نیما کنار من نشست. دیگر بداخلاقی نکردم. وقتی نشست نگاهی گذرا به او انداختم و سرم را پایین انداختم. نیما آهسته نزدیک گوشم گفت: «قربون دختر عمومی خجالتیم برم.» می خواستم جیغ بکشم. پررویی تا این حد؟ اگر سامان این حرف را زده بود خودم را برایش قربانی می کردم؛ اما قربان صدقه رفتن های نیما حرصم را درمی آورد. به هر حال به روی خودم نیاوردم. چون نمی خواستم آن روز قشنگ را به کام هر دویمان تلخ کنم. با خودم گفتم: «بعداً به حسابت می رسم آقا نیما.» و در ذهنم برایش خط و نشان کشیدم. خلاصه آن روز به خوبی تمام شد. روز دوم عمو محراب گفت که در ویلا نمایم و برای گردش بیرون برویم. همه پذیرفتیم. پدرم به سمت دریا راند. پیاده شدم و کنار دریا ایستادم. با خودم فکر کردم: «ای کاش الان سامان این جا بود. ولی حیف که نیست.» نیما آمد کنار دستم دست به سینه رو به دریا ایستاد. نه مثل این که دست بردار نبود. هیچ عکس العملی از خودم نشان ندادم. او گفت: «از بچگی عاشق دریا بودم.» بی ربط گفتم: «چرا این قدر ادای اروپایی ها رو در میاریدی؟» رو به من شد و در حالی که اخم هایش را درهم کرده بود، پرسید: «من کی ادای اروپایی ها رو در آوردم؟» گفتم: «یعنی خودتون نمی دونید؟» گفت: «نه که نمی دونم. تو بگو تا بدونم.» گفتم: «خوب منظورم راحتیتونه. راحت بهم دست می زنید.» نیما خندید و دوباره رو به دریا شد. سپس گفت: «ناراحتت می کنه؟» تأیید کردم. گفت: «باشه. دیگه از من نخواهی دید. دیگه بهت دست نمی زنم.» در ادامه حرفش گفتم: «و دیگه هم از اون حرف ها نزنید.» پرسید: «کدوم حرف ها؟» گفتم: «از همون هایی که دیروز سر سفره زدید. قربون دختر عمومی...» دیگر ادامه ندادم. یعنی بقیه اش را خودت بفهم. دوهزاری اش افتاد. گفت: «این رو دیگه قول نمی دم.» سپس به سمت بقیه که کمی دورتر کنار دریا نشسته بودند، به راه افتاد. نگاهی غضبناک به او کردم و من هم به سمت آن ها رفتم. آخه چرا کسی بهش نمی گفت چرا این قدر بهش می چسبی و ولش نمی کنی؟ انگار هیچ کس مخالفتی نداشت. حتی مادرم. راستی چرا؟ چرا کسی چیزی بهش نمی گفت؟ البته می دیدم که مادرم خیلی دقیق مرا زیر نظر دارد؛ اما حرفی نمی زد. یعنی ملاحظه می کرد؟ ملاحظه چه کسی را؟ اصلاً ملاحظه لازم بود؟ وای دیوانه شدم. کنار بقیه نشستیم و من هم به تبعیت چشم به دریا دوختم. باد شدیدی می وزید. لباس های همه را به بازی گرفته بود. من روسری ام را محکم گرفته بود تا باد آن را نبرد. زن عمویم هم شالش را محکم چسبیده بود. اما چادر کش دار مادرم مانع کنار رفتن روسری اش می شد. ای کاش من هم چادر داشتم تا مثل او راحت به تماشا می نشستم. ساعتی بعد چند قطره باران بر روی صورتم ریخت. پس از چند لحظه باران شدت گرفت. همه به گوشه ای می رفتند

تا از خیس شدن در امان بمانند. ما هم سوار ماشین شدیم و دقایق بارانی را در خیابان‌ها سپری کردیم. وقتی دیدیم باران خیال بند آمدن ندارد، به ویلا برگشتیم. وقتی به ویلا رسیدیم عمو محراب پرسید: «از خیس شدن بدتون میاد؟» پرسیدیم که منظورش چیست. او گفت: «تو این موقع سال اینجا معمولاً بارون میاد. اگه بخوایم از بارون فراری باشیم تا سیزده بدر هم نمی‌تونیم هیچ‌جا رو بگردیم. زیر بارون بودن هم صفایی داره. از خیس شدن نترسید. فوق‌فوقش چتر می‌خریم. در ضمن لباس گرم هم می‌پوشیم تا سرما نخوریم. حالا نظرتون چیه؟» نظرش را پذیرفتیم. راست می‌گفت. من که شخصاً دوست داشتم زیر باران بمانم. تازه اگر چتر هم می‌خریدیم دیگر مشکلی نبود. از روز بعد گردشمان را آغاز کردیم. به جاهای دیدنی می‌رفتیم. البته همه جای شمال دیدنی و سرسبز است. شمال بهشت ایران است. خیلی زیباست.

فصل هشتم

روز پنجم را در ویلا به سر بردیم. من داخل یکی از اتاق‌ها استراحت می‌کردم. دیدم پدر و مادرم به اتاق آمدند. بلند شدم و پرسیدم: «چی شده؟» مادرم نگران نگاهم کرد. از نگاهش فهمیدم که باید خبری شده باشد. دوباره سوالم را تکرار کردم این بار با نگرانی. پدرم که خونسرد و آرام بود همراه با لبخندی جواب داد: «هیچی بابا. چرا نگران شدی؟ نترس چیزی نیست.» مادرم روی صندلی کنار تختم نشست. پدرم هم کنار دستم نشست. منتظر بودم تا بگویند قضیه چیست. پدرم ابتدا دقیق نگاهم کرد؛ سپس گفت: «امروز واسه دختر خوشگلم خواستگار اومده.» انگار قلبم آتش گرفت. دوباره خون به مغزم دوید و پاهایم یخ کرد. دستانم شروع به لرزش کرد. پدرم که از هیچ چیز خبر نداشت، گفت: «چی شده دخترم؟ چرا یهو از این رو به اون رو شدی؟ نگفتم می‌خوان خدای ناکرده اعدامت کنن که. گفتم برات خواستگار اومده.» پرسیدم: «کی هست حالا؟» گفت: «غریبه نیست. آشناست.» کمی مکث کرد؛ سپس گفت: «خواستگارت نیماست.» با چشمانی گرد شده به او نگریستم. سپس با نگرانی به مادرم نگریستم. بغضی در گلویم نشست که هر آن انتظار ترکیدنش می‌رفت. سرم را پایین انداختم. بی‌اختیار اشکم سرازیر شد. مادرم آمد طرف دیگرم نشست و در آغوشم گرفت؛ چون می‌دانست گریه ام برای چیست. وای خدایا چه باید می‌کردم؟ من نیما را نمی‌خواستم. پدرم که داشت متعجب به من می‌نگریست گفت: «مگه خواستگارم گریه داره؟ برم بهشون بگم دختر من پنج ساله ست هنوز واسش زوده.» و لبخندی به لب آورد. خبر نداشت از قلب عاشقم. نمی‌دانست عشق به سامان وجودم را پر کرده است. نمی‌دانست قلبم در سینه ام به عشق سامان می‌تپد. نمی‌دانست در قلبم فقط به روی سامان باز شده است. پدرم از هیچ چیز خبر نداشت و من مانده بودم چه بگویم. خدایا خودت کمک کن. سر بلند کردم و اشک‌هایم را پاک کردم. سپس به پدرم گفتم: «بخشید بابایی ولی من الان قصد ازدواج ندارم.» پدرم گفت: «حالا کو تا ازدواج؟ الان فقط عقد. وقتی کنکور قبول شدی و به سلامتی رفتی دانشگاه عروسی. نگران این موضوع نباش. فقط الان این رو بهم بگو که تو نیما رو دوست داری یا نه؟» ابتدا نگاهی به مادرم انداختم؛ سپس محکم گفتم: «نه.» پدرم گفت: «چرا؟ ولی نیما پسر خوبییه. هم درس خونده س، هم با ادبه، هم با شخصیت، هم خوش تیپ، تازه از همه مهمتر آشناست. دیگه الان نمی‌شه به غریبه‌ها اعتماد کرد. آخه چرا نه؟» گفتم: «همه این‌ها که گفتین درست. ولی من نیما رو دوست ندارم. آب من با اون اصلاً تو یه جوب نمی‌ره.» پدرم گفت: «تصمیم عجولانه نگیر. فعلاً وقت جواب دادن نیست. اول فکراتو بکن، سبک سنگین کن بعد.» سپس رو به مادرم گفت: «نظر تو چیه؟» مادرم نمی‌دانست چه باید بگوید. پدرم کمی نگاهش کرد و گفت: «چیزی شده؟ یعنی منظورم اینه که چیزی هست که به من نگفته باشین؟» مستأصل به مادرم نگریستم. پدرم وقتی دید مادرم جواب نمی‌دهد به من گفت: «آره ستاره؟»

چیزی هست که از من پنهانش کرده باشین؟ چون وقتی بهت گفتم خواستگار اومده گریه کردی. خواستگار که گریه نداره. فوق فوقش خجالت داره، نگرانی داره؛ ولی گریه نداره. اونم این جوریه. بگو ببینم چی رو داری از من مخفی می کنی؟» بدجوری در تنگنا قرار داشتیم. نمی دانستم چه باید بگویم. پدرم منتظر جواب بود و من مردد برای جواب دادن. دوباره به مادرم نگاه کردم و سرم را پایین انداختم. پدرم به مادرم گفت: «به من بگید چی شده؟ چرا هردوتون ساکتید؟ حرف بنزید ببینم...» بعد مثل این که انگار چیزی در ذهنش جرقه زده باشد، گفت: «ببینم نکنه... ستاره ببینمت... نکنه کس دیگه ای رو...» سپس موشکافانه نگاهم کرد و پرسید: «آره؟» دیگر هر آن آب می شدم. پدرم سرش را تکان داد و گفت: «که این طور. حالا بگو ببینم کی هست؟» سریع سرم را بالا گرفتم و به همان سرعت دوباره پایین انداختم. چقدر خجالت می کشیدم! دیگر خودم هم کلافه شده بودم. چقدر خجالتی بودم و خودم خبر نداشتم! دیگر واقعاً مانده بودم که چه بگویم. خدایا چی می شه اگه بگم سامان رو دوست دارم؟ یعنی چه عکس العملی نشون می ده؟ مغزم در حال منفجر شدن بود. پدرم دوباره کنارم نشست. چانه ام را با انگشتش بالا آورد و گفت: «بگو ببینم این پسر خوش شانسی کیه که دل دختر ما رو برده؟ هان؟» مثل این که چاره ای جز اقرار نداشتم. دل را به دریا زدم تا قلبم را که در حال بیرون زدن بود، آرام کنم. غیر مستقیم قضیه را فاش کردم. گفتم: «من که طی این مدت با یه پسر بیشتر سر و کار نداشتم.» پدرم درحالی که حالت متفکر به خود گرفته بود تا به یاد آورد، ناگهان گفت: «سامان؟» دوباره سرم را که پایین بود بالا آورد و پرسید: «آره ستاره؟ سامان؟» تأیید کردم. از مادرم پرسید: «تو هم خبر داشتی؟» مادرم هم تأیید کرد. پدرم بلند شد و گفت: «پس چرا به من نگفتید؟» مادرم جواب داد: «ستاره اصرار داشت که فعلاً چیزی ندونی.» پدرم رو به من گفت: «چرا ستاره؟ اگه دوستش داشتی از همون اول باید بهم می گفتی. ببینم حالا از کی احساس می کنی که دوستش داری؟» مادرم به جای من جواب داد: «خیلی وقته. تقریباً از همون اوایل که اومد.» پدرم دوباره کنارم نشست. دستش را روی شانه ام قرار داد و گفت: «یعنی من این قدر برات نامحرم بودم ستاره؟» دلم گرفت. گفتم: «نه... نه باباجون. به خدا این جور نیست. آخه هنوز چیزی معلوم نبود که من بخوام بهتون بگم. من با خودم درگیر بودم. احساسم رو نمی شناختم. و گرنه که...» اشک سر راه افتاده ام دوباره سرازیر شد. پدرم در آغوشم گرفت و گفت: «حالا گریه نکن. چقدر تو گریه می کنی. خسته نشدی کوچولو. ستاره خندون بابا باید این قدر گریه کنه؟» سپس نوازشم کرد. گفتم: «حالا که فهمیدید نظرتون چیه؟» بلند شد و گفت: «فعلاً نمی تونم نظری بدم. اول باید تکلیفمون با نیما معلوم بشه.» گفتم: «ولی تکلیف نیما معلومه. جواب من به او نه ا.» پدرم گفت: «این قدر زود تصمیم نگیر. یاز نیما فامیله و با نسبت بهش آشنایی بیشتری داریم. اما سامان نه.» گفتم: «ولی شما که گفته بودید اون پسر خیلی خوبیه و شما هم خیلی دوستش دارید؟» گفت: «خوب بله. هنوزم می گم. ولی ستاره ازدواجه. الکی که نیست. پدر سامان همکارمه و مرد خوبیه. خودشم چند بار دیده بودم. فقط همین چیز دیگه ای ازشون نمی دونم.» سپس به سمت در رفت. گفتم: «بالاخره چی می شه بابا؟» پدرم برگشت و گفت: «فعلاً هیچی. من چیزی بهشون نمی گم. تازه اگه تو سامان رو دوست داشته باشی فایده ای نداره. مگه اون خودش اومده جلو؟ مگه اون خودش گفته که دوست داره؟» سرم را بالا دادم. پدرم ادامه داد: «خوب. ما هم که نمی تونیم چیزی بهش بگیم. پس فعلاً نیما رو رد نمی کنم. سامان هم اگه تو رو دوست داشته باشه پا پیش می ذاره. ما نمی تونیم کاری بکنیم.» این را گفت و رفت.

مادرم گفت: «آره راست می گه. سامان که تا حالا هیچ کاری نکرده.» سپس او هم از اتاق خارج شد. من ماندم و افکارم. حق داشتند. سامان تا حالا حتی به من ثابت هم نکرده بود که دوستم دارد. نه درست و حسابی نگاهم می کرد

و نه چیزی می گفت. در ضمن من هم مطمئن نبودم که دوستم دارد. پس چه باید می کردم؟ قلبم به هیچ عنوان رضایت نمی داد عشق سامان را از خودش دور کند. ولکنش نبود. مغزم فرمانی کاملاً متناقض صادر می کرد و می گفت که دل خوش شدن داشتن به عشق سامان بیهوده است. شاید او اصلاً مرا دوست نداشت و عشق من یک طرفه بود. نمی توانستم عشق سامان را از قلبم بیرون کنم. کسی حریف قلبم نبود. حتی رئیسش که مغزم بود. نیما هم پسر خوبی بود؛ اما لازمه یک زندگی مشترک در وهله اول عشق است که من نسبت به او نداشتم. یعنی می شد بعداً به این عشق برسم؟ می شد بعداً عشق نیما جایگزین عشق سامان شود؟ مگر یک آدم چند بار عاشق می شود؟ افکارم داشت مغزم را منفجر می کرد. رویم هم نمی شد پایین بروم. اما تصمیم گرفتم خونسرد و آرام به طبقه پایین بروم و طوری وانمود کنم که من از هیچ چیز خبر ندارم. که همین کار را هم کردم؛ اما نیما برعکس من بود. کاملاً مشتاق. با ذوق و هیجان نگاهم می کرد. ظاهرش این طور نشان می داد که دل تو دلش نیست. اما در باطنش چه خبر بود، الله اعلم. البته خیلی وقت ها ظاهر حکایت از وضع درون دارد. به هر حال... به چشمانش نگاه نمی کردم تا بتوانم خونسردی ام را حفظ کنم. بنابراین نمی توانستم درست سر از احوالش دریاورم و اصلاً تلاشی هم نمی کردم. برایم مهم نبود چه احساسی به من دارد. فقط احساس یک نفر برایم مهم بود و بس. پدرم روی مبلی نشسته بود و کاملاً در افکار خود غوطه ور بود. معلوم بود که دارد به وضعیت من فکر می کند. مادرم و مرجان خانم هم داشتند آرام با هم صحبت می کردند. عمویم و نیما هم زل زده بودند به من. داشتم زیر نگاه هایشان آب می شدم. سرم را پایین انداخته بودم و با انگشتانم بازی می کردم. از این که به طبقه پایین آمده بودم فوق العاده پشیمان بودم. بالاخره عمویم سکوت را شکست و به پدرم گفت: «مهران جان، بالاخره ما بیایم خواستگاری یا نه؟» پدرم از دنیای خود بیرون آمد. ابتدا نگاهی به من انداخت؛ سپس به عمویم گفت: «والا چی بگم. نظر ستاره برام مهمه که اونم...» دیگر ادامه نداد. از ادامه حرفش وحشت داشتم. نیما متعجب به من نگاه می کرد. عمویم روی مبل جا به جا شد و با تعجب پرسید: «یعنی ستاره ناراضیه؟!» سپس به من نگاه کرد. من حرفی نزد. پدرم گفت: «خوب فرصت بدب فکراشو بکنه.» عمویم گفت: «اون که بله. بهش فرصت می دیم. منتهی اول ما به طور رسمی پیام خواستگاری، این دو تا جوون بیشتر با هم آشنا بشن، بیشتر همدیگر رو بشناسن، بعد. اونوقت ستاره خانوم تا هروقت دلش خواست فکر کنه. قبول؟» پدرم نمی دانست چه جوابی باید دهد. مردد بود. من مرددش کرده بودم. کمی جابه جا شد و گفت: «باشه. من حرفی ندارم.» یکدفعه سر بلند کردم و نگران به پدرم نگاه کردم. پدرم به من گفت: «مگه نشنیدی عموت چی گفت؟ تو فرصت فکر کردن زیاد داری.» مرجان خانم گفت: «آره ستاره جون. الان وقت جواب دادن نیست. می دونم الان چه حالی داری. منم وقتی بهم گفتن برام خواستگار اومده کلی نگران شدم و حتی گریه کردم. اما بعد کم کم با عموت آشنا شدم دیگه...» دیگر ادامه نداد و با لبخندی به عمویم نگریست. عمویم که داشت با لبخندی فراخ به او می نگریست، گفت: «آره دیگه... عاشقم شد و دیگه ول کن نبود حالا.» همه به غیر از زن عمویم خندیدند. او داشت با اعتراض به عمویم می نگریست. عمویم دست هایش را بالا برد و گفت: «خانوم من تسلیم. دعوا نکن لطفاً.» و باز همه خندیدند. شاید اگر سامان نبود این قدر فکرم مغشوش نبود و راحت تر با این قضیه کنار می آمدم؛ موضوع این بود که من به کس دیگری علاقه داشتم. این موضوع را هم نمی توانستیم به آن ها بگوییم. چون خود سامان هیچ اقدامی نکرده بود. هیچ ابراز علاقه ای هم نکرده بود. پس منطقی نبود به خاطر او نیما را رد کنیم و این بیشتر مایه عذابم بود. تمام درها را به روی خود بسته می دیدم. کاملاً گیج بودم. نمی توانستم تصمیم بگیرم. قدرت فکر کردن را از دست داده بودم. از بس که به مغزم فشار آورده بودم و نتیجه نگرفته بودم دیگر خسته شده بودم. فکرم به هیچ

جایی نمی رسید. بدجوری تحت فشار بودم. دست به دامن خدا شدم تا لاف او به من آرامش دهد و کمک کند. از او خواستم که راهی جلوی پایم قرار دهد. وضو گرفته بودم و سر سجاده نشسته بودم. مشغول درددل و راز و نیاز با خدا. اشکم به شدت روان بود. در تصمیم گیری درباره این موضوع ناتوان بودم. سرم را روی مهر قرار دادم و از ته دل گریه کردم. نمی دانم صدایم بیرون رفته بود یا نه؛ چون مادرم به اتاقم آمد و از من پرسید که چه شده است. حرفی نزدم و فقط سرم را روی سینه اش قرار دادم و درمانده گریستم. مادرم پرسید: «چی شده ستاره؟ خدای ناکرده مگه آدم مرده که داری این جور گریه می کنی؟ بابا واست خواستگار اومده. اصلاً تو نمی خواد به هیچی فکر کنی و این قدر خودت رو اذیت کنی. من و پدرت به جای تو فکر می کنیم و نتیجه رو بهت می گیم. خلاصه تو رو در جریان قرار می دیم تا این جوری کمکت کرده باشیم که راحت تر بتونی تصمیم بگیری. ولی بین دختر خوبم، این اصلاً منطقی نیست که واسه سامان نیما رو رد کنی. ستاره نیما پسر خیلی خوبیه. سامان هم که اصلاً هیچ ابراز علاقه ای نکرده.» گفتم: «می دونم می دونم. همین هم باعث شده که نتونم تصمیم بگیرم. اگه سامان حتی فقط به بار بهم گفته بود که دوستم داره الان وضعم این نبود و می تونستم راحت نیما رو رد کنم.» مادرم نوازشم کرد و گفت: «حالا نمی خواد زیاد بهش فکر کنی. بذار اول رسماً بیان خواستگاری، بیشتر با هم آشنا بشین شاید تا اون موقع نظرت عوض شد. شاید هم اصلاً تا اون موقع سامان یه کاری کرد.» اشکم را پاک کردم و سر بلند کردم. حرف مادرم عاقلانه بود. او پس از این که از من قول گرفت تا زیاد فکر نکنم و خودم را اذیت نکنم، از اتاق بیرون رفت.

من هم سجاده ام را جمع کردم و پایین رفتم. پدرم و عمویم در حیاط قدم می زدند و حرف می زدند. مادرم و مرجان خانم هم در آشپزخانه مشغول گفتگو شدند. نیما هم پشت به من که هنوز ایستاده بودم، رو به تلویزیون نشسته بود و داشت فیلم می دید. انگار سنگینی نگاهم را احساس کرده بود؛ چون برگشت و نگاهم کرد. سپس لبخندی به لب آورد و گفت: «حالا چرا اون جا وایستادی؟ بیا بشین خسته می شی.» رفتم و روی مبل دیگری نشستم. سپس به تلویزیون چشم دوختم. دیدم نیما دیگر به تلویزیون نگاه نمی کند. انگار من فیلم سینمایی بودم. بدون این که نگاهش کنم، همان طور که چشم در تلویزیون داشتم، با طعنه گفتم: «دارید فیلم می بینید دیگه؟» نیما خندید و گفت: «آره دیگه.» برگشتم و نگاهش کردم و گفتم: «پس دروغگو هم هستی.» ابروهایش را بالا داد و گفت: «ابداً.» سپس دقیق نگاهم کرد و گفت: «گریه کردی؟» کمی دستپاچه شدم؛ اما به روی خود نیاوردم و گفتم: «نه.» با لحن چند لحظه پیش من گفتم: «پس دروغگو هم هستی؟» من هم مانند خودش گفتم: «ابداً.» پرسید: «هنوز هم تو کار شما و افعال جمعی؟» پرسیدم: «چطور مگه؟» گفتم: «خوشم نیما این جوری خطابم می کنی. از شما و افعال جمع بیا بیرون. اگه یادت رفته دوباره یادآوری کنم که اسم من نیماست نه شما. درضمن من پسر عموت هم هستم خانوم خانوما. پس لزومی نداره این قدر رسمی حرف بزنی.» عمداً رسمی حرف می زدم تا احساس صمیمیت به او دست ندهد. چیزی نگفتم و دوباره به تلویزیون نگاه کردم. نیما آرنجش را روی زانویش قرار داد، سنگینی خود را روی آن ها انداخت و گفت: «دختره بی ادب.» سریع نگاهش کردم، اخم هایم را توی هم کردم و گفتم: «چی؟» دستانش را در هم قلاب کرد و گفت: «خیلی بی ادبی. اصلاً با من درست برخورد نمی کنی. خیلی بی رحمی ستاره.» پرسیدم: «مگه چجوری برخورد می کنی؟» بعد یک دفعه بلند شدم و با غیظ گفتم: «اصلاً همینیه که هست. می خوام بخواه نمی خوام هم نخواه.» سپس قصد رفتن کردم. او بلند شد و گفت: «چرا ناراحت شدی حالا؟ بابا من منظوری نداشتم. بیا بشین خانم لجباز.» اما من گوش ندادم و به طبقه بالا رفتم. نیما هم داشت دنبالم می آمد؛ اما وارد شدن پدر و عمویم از در ورودی به او فرمان ایست داد. من هم نفس راحتی کشیدم و به اتاق رفتم. بعد از ظهر بود و هوا هم بسیار

دلگیر. ابری بود و نم نم باران می بارید. روی تخت دراز کشیده بودم. از پنجره آسمان را می دیدم. بغضی بر گلویم نشسته بود و راه گلویم را مسدود کرده بود. نشستم و نفس عمیقی کشیدم؛ اما آن بغض دست بردار نبود. دلم می خواست من هم با آسمان اشک می ریختم. من دور از سامان در گوشه ای از کشور داشتم پرپر می زدم. نگاهی به آسمان انداختم و با خودم گفتم: «یعنی اونم الان داره به من فکر می کنه؟ یعنی اونم به یاد من هست یا فقط منم که دارم از دوریش رنج می برم؟ الان کجاست؟ چیکار داره می کنه؟ رفته مسافرت؟ داره واسه خودش خوش می گذرونه؟ خوب بگذرونه. من که حسود نیستم. من شادی اون رو می خوام. اگه اون شاد باشه منم شاد می شم. خوش بگذرون سامان عزیزم. هر جا که هستی خوش باش. فقط به فکر منم باش. باشه؟» درد دوری اش بر قلبم چنگ زد. بالاخره بغضم ترکیب و من خلاص شدم. بی صدا اشک می ریختم تا کسی صدایم را نشنود. آن قدر مظلومانه می گریستم که اگر کسی مرا می دید دلش به حالم ریش می شد. خدایا تو دلت برام نمی سوزه؟ من تا کی باید زجر بکشم؟ این عشق یک طرفه بدجوری داره اذیتم می کنه. ای کاش عاشق می شدم منتهی عشقم یک طرفه نبود. من که اولین بارمه دارم طعم عشق رو می چشم خدایا ببخشید، خیلی هم ببخشید؛ ولی حقم نبود یک طرفش کنی. عشق دوطرفه نصیبم می کردی. خدایا ببخش این سوال رو می پرسم ولی چرا این عشق یک طرفه رو در دامن من قرار دادی؟ یه آزمایشه؟ یعنی من موفق می شم؟ موفق می شم سربلند ازش پیام بیرون؟ ولی این که دست من نیست. دست سامانه. اون اگه بهم ابراز علاقه کنه همه چی درست می شه. ولی نه؛ شاید قراره خودم تنهایی از پشش بر پیام. یعنی شکست می خورم و سامان اصلاً بهم ابراز علاقه نمی کنه؟ وای نه. این کشنده ست. خدا کنه آخرش وصال باشه نه جدایی. خدایا خودت کمک کن. باران شدت گرفته بود؛ اما اشک من بند آمده بود. سقف خانه بر اثر فرود آمدن قطرات باران صدا می داد. سقف شیروانی. بلند شدم، کنار پنجره ایستادم و همراه با لبخندی به تماشای باران مشغول شدم. دقایقی بعد احساس کردم کسی پشت سرم ایستاد. نمی دانستم کیست؛ ولی صدای نفسش مردانه بود. برگشتم و نیما را پشت سرم دیدم که داشت با لبخندی به من می نگریست. جلو آمد و کنارم رو به پنجره دست به سینه ایستاد. برای این که سر صحبت را باز کند، پرسید: «بارون رو دوست داری؟» تأیید کردم. باز پرسید: «از من دلخوری؟» نگاهش کردم و گفتم: «چرا باید دلخور باشم؟» گفت: «خدا رو شکر که نیستی.» پس از چند لحظه مکث پرسید: «ستاره یه سوالی پیرسم راستش رو بهم می گی؟» گفتم: «پیرس.» آرام و ملایم پرسید: «منو دوست داری؟» سریع برگشتم و با چشمانی گرد شده به او نگریستم. او هم به طرفم برگشت و منتظر جواب شد. سرم را پایین انداختم. داشتم می مردم از خجالت. جواب سوالش را ندادم. جوابی هم نداشتم که بدهم. چون تنها کسی را که دوست داشتم و عشقش در قلبم خانه کرد بود، سامان بود. نه کس دیگر. وقتی دید ساکنم، گفت: «سکوت علامت رضاست.» چی چی رو؟ چی واسه خودش تصمیم می گرفت؟ سریع گفتم: «ولی این سکوت علامت رضا نبود.» دوباره دست به سینه شد و گفت: «پس علامت چی بود؟ خجالت؟» قلبم فرمان داد تا همه چیز را بریزم بیرون و به او بگویم که دوستش ندارم. به او بگویم که فقط سامان را دوست دارم. دهانم داشت باز می شد؛ اما مغزم فرمان سکوت داد. قلبم عصبانی شد و شروع کرد به تند تند کوبیدن. نیما از انتظار خسته شد و گفت: «خوب جوابم رو بده کوچولو. نمی خواد خجالت بکشی. می خوام بدونم دوستم داری یا نه. همین.» تپش قلبم داشت آزارم می داد. با صدایی لرزان گفتم: «الان وقت جواب دادن به این سوال نیست. خواهش می کنم فعلاً منتظر جواب این سوال نباش. نیما یک کم منو درک کن.» گفت: «باشه. هر چی تو بخواهی. فعلاً صبر می کنم تا بیشتر فکراتو بکنی. ولی ستاره این رو بدون که... که من... عاشقتم.» حرفش چون پتکی بر سرم فرود آمد. آخه چرا نیما؟ چرا عاشقم شدی؟ چرا عاشق کسی شدی که

دوستت نداره؟ چرا عاشق کسی شدی که از عشقتش مطمئن نیستی؟ درست مثل من. من می دونم عشق یک طرفه چه دردی داره. ولی نیما باور کن کاری از دست من ساخته نیست. قلبم جای دیگه ایه. گوشش هم به حرف های من بدهکار نیست که نیست. عشق یک طرفه آدم رو نابود می کنه. من این رو خوب می دونم. خوب خوب. اگه من که طرف تو هستم هیچ عشقی بهت ندارم؛ چون سامان رو دوست دارم. سامان چرا با من این کارو می کنه؟ یعنی اونم کس دیگه ای رو دوست داره؟ وای خدایا نه. من می میرم. این کارو با من نکن. خدایا عشق منو تو قلبش بنداز نه عشق کس دیگه ای رو. خدایا تو که نمی خوای عذابم بدی؟ می دونی که من طاقتش رو ندارم. با صدای نیما که گفت: «کجایی دختر؟» به خودم آمدم. دلسوزانه نگاهش کردم. پرسید: «چیزی شده؟» سرم را پایین انداختم و گفتم: «نه چیزی نشده.» سپس از کنارش گذشتم و از اتاق خارج شدم. پایین که رفتم دیدم سینا دارد روی مبل ها بالا و پایین می پرد. تازه از خواب بیدار شده بود و شارژ بود. جلو رفتم و او را بغل کردم. یک بند صدایم می کرد. جوابش را می دادم؛ اما باز صدایم می کرد. نمی دانستم از چه چیز این قدر ذوق کرده است. او را به آشپزخانه بردم تا مادرم به او غذا دهد. با اشتها غذایش را می خورد. کنارش نشستم. به مادرم گفتم: «مامان امروز بریم بیرون؟» مادرم نگاهی به من انداخت و گفت: «کجا بریم؟» همان طور که داشتم پاهایم را تاب می دادم، گفتم: «نمی دونم هر جا که شد. فقط خونه نمونیم. دلم خیلی گرفته.» حالا بریم؟» گفت: «باشه. بابات خوابه. بذار بیدار بشه بعد.» کمی مکث کرد؛ سپس گفت: «حالا چرا دلت گرفته؟» در حالی که چشمانش می خندیدند خودش جواب داد: «من که می دونم چرا دلت گرفته شیطون.» خندیدم و سرم را پایین انداختم.

فصل نهم

به روزهای پایانی تعطیلات نزدیک می شدیم و هیجان و التهاب من هم بیشتر می شد. روز سیزده بدر به سمت تهران حرکت کردیم و سیزدهمان را هم در جاده بدر کردیم. پس از چند ساعت که به خانه رسیدیم، شام خوردیم و من برای خواب به اتاقم رفتم. داشتم از هیجان خفه می شدم. در دلم آشوبی برپا بود. فردا قرار بود سامانم را ببینم. سریع به رخت خواب رفتم تا زود بخوابم؛ اما هیجانی که بر من غالب بود مانع خوابیدنم می شد. تا نیمه های شب بیدار بودم. کم کم چشمانم گرم شد و به خواب رفتم. صبح با صدای مادرم از خواب برخاستم. با هیجان از مادرم پرسیدم: «صبح شده؟» مادرم در حالی که چشمان و لبانش داشت می خندید، جواب داد: «بله صبح شده. بلند شو صبحانتو بخور که یه وقت دیر نشه.» جمله اش را با کنایه ادا کرد. سریع برخاستم و به حالت دو به آشپزخانه رفتم. مادرم از این همه ذوق و هیجان من خنده اش گرفته بود. به آشپزخانه که رسیدم با دیدن نیما سرچشمم میخکوب شدم. نیما خندید و گفت: «صبح بخیر خانوم کوچولو. بیا بشین دیگه. چرا ماتت برده؟» رفتم و نشستم. او گفت: «حالا چرا این قدر عجله داشتی؟ هنوز که دیر نشده.» سوالم را بی جواب گذاشتم و فقط شانه هایم را بالا دادم. به هیچ کس و هیچ چیز جز سامان فکر نمی کردم. اهمیتی هم نمی دادم که نیما چه می گوید. بعد از خوردن صبحانه رفتم و آماده شدم. وقتی پایین رفتم تا به حیاط بروم صدای نیما را شنیدم که با طعنه گفت: «ببخشید یادم رفت خداحافظی کنم.» منظورش به من بود. برگشتم و نگاهش کردم و گفتم: «ببخشید شما رو ندیدم. خداحافظ. حالا اجازه می دید برم؟» شانه هایش را بالا برد، سرش را کمی کج کرد و گفت: «صاحب اختیارید.» من هم درنگ نکردم و سریع به حیاط رفتم. صدای زده شدن زنگ مصادف بود با تپش شدید قلب من. قلبم به شدت می کوبید و حالم را دگرگون کرده بود. نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم. سپس به سمت دروازه رفتم. در را باز کردم. سرم پایین بود. چشمم به کفش های شیک واکس زده مردانه اش افتاد. سرم را بالا گرفتم. سامان که برخلاف من کاملاً خون سرد بود با لبخندی

به من نگریدست. از هولم یادم رفت سلام کنم. سامان پیش دستی کرد و سلام کرد. جواب سلامش را دستپاچه دادم. چشمم روی چشمانش ثابت ماند. با صدای خوش آهنگ و دلنشینش که دلم برای آن لک زده بود و از شنیدنش سیر نمی شدم، گفتم: «عیدتون مبارک ستاره خانوم.» سرم را پایین انداختم و آرام گفتم: «عید شما هم مبارک.» او گفت: «حالا چرا سرتون پایینه؟ بیاریدش بالا تا بینم طی این سیزده روز چه تغییری کردید.» توی دلم قند آب می شد. انگار بعد از این سیزده روز رویش بازتر شده بود. سرم را بالا آوردم و گفتم: «مثلاً چه تغییری؟» لبخند به لب به من خیره شده بود. صدای پشت سرم مرا از جا پراند. آن صدا متعلق به نیما بود که داشت می گفت: «نه به این که این قدر عجله داشتی و صبحانت رو تند تند خوردی نه به حالا که وایستادی و خیال رفتن هم نداری.» برگشتم و نگاهش کردم. کمی عصبی به نظر می رسید. دلم نمی خواست دوباره باعث ناراحتی سامان شود؛ بنابراین تند و دستپاچه گفتم: «الان دیگه داشتیم می رفتیم، سامان پا به داخل گذاشت و با نیما چشم در چشم شد. هردو جدی به هم می نگریدستند. نیما به سامان گفت: «مثل این که شما هنوز به وظیفتون آشنا نیستید.» سامان دهانش را باز کرد که حرف بزند؛ اما من به جای او با غیظ گفتم: «منظورت از این حرفا چیه نیما؟ حرفامون فقط یه سلام و احوالپرسی ساده و تبریک عید بود همین. این رفتارت اصلاً درست نیست.» نیما گفت: «رفتار شماها درست نیست. فکر کردی من خرم و نمی فهمم عجلت سر میز صبحانه واسه چی بود.» مردم از خجالت جلوی سامان. با تمام توانم فریاد زدم: «خفه شو نیما، مادرم به حیاط آمد و گفت: «چی شده ستاره؟ چرا داد می زنی؟» اشکم سرازیر شد. در بین گریه گفتم: «بینید این نیما چجوری حرف می زنه؟ یه ذره دیگه این جا بمونم هر چی از دهنش درمیاد و هر تهمتی که به دهنش می رسه بهم می چسبونه.» مادرم به نیما نگاهی انداخت. سپس رو به من گفتم: «شماها برید. دیر می شه.» نیما دیگر حرفی نزد. سامان به طرف ماشین رفت و در را باز کرد. هردو با عصبانیت سوار شدیم و او به راه افتاد. من هم چنان اشک می ریختم. چون سرم پایین بود نمی دانستم سامان در چه حالی است. داشتیم می مردم از خجالت. او پس از چند لحظه گفت: «آروم باشید ستاره خانوم. آدم که به حرفای هر کسی اعتنا نمی کنه. حرف های پسر عموتون خیلی زشت بود. چه فکری پیش خودش کرده؟ این حرفاش یعنی چی؟ ولی شما اصلاً ناراحت نباشید. به حرفاش فکر نکنید.» اشک هایم را با دستم پاک کردم. سامان جعبه دستمال کاغذی را به سمتم گرفت. یک دستمال برداشتم؛ سپس گفتم: «نمی دونم پیش خودش فکر کرده چیکاره منه که اون جووری وایستاده و داره اتهام می زنه. حالا می دونم چیکار کنم. کاری می کنم که پشیمون شه.» سامان حرفی نزد. فقط از آینه به من نگاه کرد. بیشتر قلبم از این می سوخت که نیما با حرف هایش سامان را آزار داده بود. از سامان خجالت می کشیدم. تصمیم داشتیم حرف های نیما را تلافی کنم. قلبم عشقم را سوزانده بود من هم قلبش را می سوزاندم و به او جواب منفی می دادم. به چه حقی ایستاده و عزیز دلم را محاکمه می کند؟ برای خودم ناراحت نبودم. تمام ناراحتی و گریه ام برای سامان بود. آن روز وقتی به خانه برگشتم، دیدم نیما روی مبلی نشسته است. با غیظ کیفم را روی مبل پرت کردم. نیما نگاهم کرد و از حرکت چشمانش گرد شد. با صدای بلند تمام غیظم را بیرون ریختم و گفتم: «بار آخرت باشه تو کارهای من دخالت می کنی. اصلاً تو به چه حقی اومدی و داری ما رو محاکمه می کنی؟ من از مردای شکاک بدم میاد. از اونایی که الکی گیر می دن بدم میاد. خجالت نکشیدی امروز اون حرفا رو زدی و قلب جوون مردم رو سوزوندی؟ خجالت نکشیدی منو جلوی اون سکه یه پولم کردی؟ نه خجالت نکشیدی نیما؟ من هیچ وقت نمی تونم همچین آدمی رو تحمل کنم. پس برو گمشو و دیگه جلوی چشمای من نباش.» سپس همان طور عصبانی کیفم را برداشتم و بدون این که به او مهلت حرف زدن دهم سریع از پله ها بالا رفتم. نمی دانستم چه کسی حرف های مرا شنیده بود. اهمیتی نداده و به

اتاقم رفتم و در را قفل کردم. غروب که شد در را باز کردم و پایین رفتم. همه نشسته بودند. نیما با نگاهی غمگین به من نگرید. نگاه عصبانی ام را به صورتش پاشیدم. پدرم چهره ام را دید و نگاهم را دنبال کرد. سپس پرسید: «چی شده ستاره؟» نگاه های همه متوجه من شد. با خودم گفتم بهتر است داخل جمع این حرف را بزنم. گفتم: «من نمی توانم این حرف های نیما رو تحمل کنم. من دلم نمی خواد با کسی ازدواج کنم که اذیتم می کنه و با نیش زبوناش قلبم رو می سوزونه. من...» پدرم حرفم را قطع کرد و گفت: «صبر کن... صبر کن ببینم. منظورت چیه؟ مگه نیما چیکار کرده؟» گفتم: «از خودش پرسید. من فقط اومدم حرف آخر رو بزنم و بگم که جواب من منفیه.» نیما بلند شد و گفت: «اگه من امروز اون حرف ها رو زدم فقط بخاطر این بود که نتونستم اون صحنه رو تحمل کنم. آخه کارها و حالت های تو خیلی برام عجیب بود. چرا نمی فهمی که...» دیگر ادامه نداد. انگار خجالت کشید بقیه حرفش را در جمع بزنند. عمویم گفت: «بابا بگید این جا چه خبره؟» نه من حرفی زدم و نه نیما. مادرم هم که شاهد بود چیزی نگفت. پدرم گفت: «حرف می زنی یا نه؟» سپس به من و نیما که سرپا بودیم گفت که بنشینیم. نیما سر جایش نشست. من هم رفتم و روی مبل نشستم. پدرم گفت: «حالا بگو ببینم چی شده.» من گفتم: «من و سامان فقط داشتیم سلام و احوالپرسی می کردیم و عید رو بهم تبریک می گفتیم. اما ظاهراً نیما فکرای دیگه ای کرده.» نیما سرش را پایین انداخت و گفت: «من منظوری نداشتم.»

با لحنی تند گفتم: «منظوری نداشتی؟ اتفاقاً چرا داشتی و خیلی هم صریح بیانش کردی.» پدرم گفت: «ساکت باشید ببینم. این چه طرز حرف زدن با همه.» سپس به نیما گفت: «مگه تو چی گفتی؟» من داشتم می گفتم که پدرم باگفتن: «از نیما پرسیدم.» ساکتم کرد. همه منتظر حرف های نیما بودند. نیما گفت: «ببخشید عمو ولی من مشکوک شدم که ستاره سامان رو دوست داره. آخه رفتارش عجیب بود. خیلی هیجان داشت و دستپاچه بود. موقع حرف زدن با سامان هم حالت خاصی داشت.» پدرم مطلع بود که من سامان را دوست دارم. به من نگاهی انداخت؛ سپس رو به نیما گفت: «ولی تو حق نداشتی قبل از این که مطمئن بشی ستاره رو محکوم کنی. تو می تونستی وقتی ستاره تنها بود ازش بپرسی که به سامان علاقه داره یا نه؟ اون وقت جوابش رو می شنیدی. درست نمی گم نیما؟» نیما سرش را تکان داد و گفت: «بله حق با شماست. من از ستاره معذرت می خوام و ازش می خوام که منو ببخشه. من خیلی تند رفتم. ببخشید عموجان که این حرف رو می زنی من دوست ندارم ستاره کس دیگه ای رو دوست داشته باشه. بازم ببخشید ولی من ستاره رو خیلی دوست دارم. من دوست دارم...» من حرفش را قطع کردم و با طعنه گفتم: «آره کاملاً واضحه.» نیما خواست حرفی بزند که پدرم گفت: «دیگه کافیه. این قضیه رو تمومش کنید.» گفتم: «ولی بابا فکرش رو بکنید که سامان چقدر ناراحت شده.» پدرم گفت: «نیما باید ازش معذرت خواهی کنه.» چطور رویش می شد. برای دومین بار این رفتارش را تکرار کرده بود. رویش می شد باز به سراغ سامان بروم و از او عذرخواهی کند؟ چطور می توانست؟

نیما گفت: «چشم عموجان. من از سامان معذرت خواهی می کنم و بالاخره به جوری از دلش درمیارم.» سپس به من گفت: «این جوری راضی می شی؟ تو لازم نیست نگران سامان باشی. من از دلش درمیارم.» عمویم به من گفت: «شما هم به نیما وقت بده و زود تصمیم بگیر. کار نیما اشتباه بوده خودش هم فهمیده. شما بهش وقت بده.» چیزی نگفتم. عمویم فکر کرد قبول کرده ام و دیگر چیزی نگفت. شام در محیطی آرام صرف شد. من کوچکترین اعتنایی به نیما نمی کردم؛ اما می فهمیدم که تمام حواسش به من است و با نگاهش مرا زیر نظر دارد. نمی توانستم در زیر نگاه هایش درست غذایم را بخورم. دست بردار هم نبود. سرم را بالا گرفتم و نگاه عصبانی ام را به چشمانش دوختم. او سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول غذا خوردنش کرد. مادرم حواسش کاملاً به ما بود. بعد از شام بلند شدم

و به حیاط رفتم. روی پله اولی نشستم. پس از چند دقیقه در باز و بسته شد. نیما بود. آمد کنار دستم نشست. خواستم بلند شوم که گفت: «من که گفتم از سامان معذرت خواهی می کنم. دیگه برای چی ناراحتی؟ بشین می خوام باهات حرف بزنم. آفرین دختر خوب. بشین و لجبازی نکن.» نشستم و به رو به رو چشم دوختم. نیما آرام و ملایم گفت: «ستاره خانوم اخمو، می شه لطفاً دیگه از دست من ناراحت نباشی و من گناه کار رو عفو کنی؟ من خطا کردم شما به بزرگواری خودت ببخش. می شه؟» نه تکانی خوردم و نه حرفی زدم. او ادامه داد: «تو رو خدا منو ببخش. بین خدا با اون عظمتش بنده هاش رو که گناه کبیره هم می کنن و توبه می کنن می بخشه. اون وقت چرا بنده خدا نبخشه. با این تفاوت که گناه من زیاد هم بزرگ نبوده.» گفتم: «خوب به فرض که بخشیدم که چی؟» گفت: «که هیچی. فقط با این کارت منو شاد می کنی. خواهش می کنم بگو که منو می بخشی. تو رو خدا ستاره. چقدر التماست کنم.» دلم برایش سوخت. دیدم یک کم دیگه که بگذرد گریه هم می کند. شاید هم نکرد. به هر حال من گفتم: «باشه بابا بخشیدم. حالا برم؟» خندید و مثل بچه ها گفت: «آخ جونمی.» از لحن بچگانه اش خنده ام گرفت. او درحالی که از خنده من ذوق زده شده بود، گفت: «وای ستاره نمی دونی چقدر خنده هات رو دوست دارم. تو رو خدا دیگه اخم نکن. به خدا دلم می گیره.» سرم را پایین انداختم و گفتم: «خوب بابا حالا پررو نشو.» نیما کمی جا به جا شد و گفت: «حالا کجا بری؟ صبر کن می خوام یه سوال ازت بپرسم. وقتی جواب درست و حسابی گرفتم اون وقت تو می تونی بری.» با نگاهی پرسشگر به او نگریستم. او نگاهش را از من برگرفت و به رو به رو دخت و یکدفعه گفت: «تو سامان رو دوست داری؟» موجی از استرس و ترس از قلبم رد شد. قلبم شروع به تپش کرد. احساس کردم جریان خون در بدنم سریع شده. گر گرفتم. نمی دانستم چه جوابش را دهم. نمی توانستم بگویم آره؛ چون می ترسیدم قلبش را بشکنم. هنوز که از عشق سامان مطمئن نبودم. با این که خودم دوستش داشتم، حالا اصلاً صلاح نمی دیدم این موضوع را به او بگویم. اگر از سامان مطمئن بودم حالا با قاطعیت می گفتم آره؛ اما از او مطمئن نبودم. از طرفی هم نمی توانستم بگویم نه چون دروغ بود و من دوستش داشتم. بین دو راهی گیر کرده بودم. اگر هم سکوت می کردم فکر می کرد جوابم بله است. پرسیدم: «تو فکر می کنی من دوستش دارم؟» همان طور که چشم به رو به رو داشت، گفت: «این طوری حدس می زنی. تو رو خدا ستاره جوابم رو بده. دارم زجر می کشم. بگو سامان رو دوست داری یا نه؟» بلند شدم و گفتم: «بیخودی زجر نکش و واسه خودت خیالبافی نکن.» سپس پا به داخل نهادم. با آن جوابی که دادم خواستم قانعش کنم. نمی خواستم جواب آره یا نه بدهم. دلم نمی آمد قلبش را بشکنم؛ البته کار خوبی هم نکردم. اگر بعداً می فهمید که سامان را دوست دارم، باز هم قلبش می شکست. نمی دانستم چه باید بکنم. عاشق سامان بودم؛ اما ابراز علاقه ای نمی کرد که بفهمم دوستم دارد یا نه؛ از طرفی عاشق نیما نبودم؛ اما نیما ابراز علاقه می کرد و سعی داشت که عشقش را به من ثابت کند. نمی دانستم کدام یک صحیح است و باید در پی کدام باشم. کاملاً گیج و سرگردان بودم و بین دو راهی سختی گیر کرده بودم. در برزخی بودم که نمی دانستم چگونه باید از آن خلاص شوم. فقط از خدا کمک می خواستم. آن شب فهمیدم که قرار است نیما و خانواده اش به آلمان برگردند. چهره نیما بسیار غمگین بود و اصلاً صحبت نمی کرد. عمویم آن شب به پدرم گفت: «ما فعلاً دیگه نمی تونیم بیایم. می خواستیم قبل از رفتن تکلیفمون معلوم بشه اما موقعیتش نشد تا از ستاره رسمی خواستگاری کنیم. موقعیت بعدی تابستونه. من حرفی ندارم تا اون موقع ستاره هم می تونه فکراشو بکنه. ولی نیما می گه تابستون خیلی دیره. حالا من موندم.» پدرم به نیما گفت: «چرا تابستون دیره. اتفاقاً خیلی هم خوبه. تا اون موقع ستاره مدرسه تموم شده و فکراشو هم می کنه.» دلم طاقت نیاورد. گفتم: «بخشید ولی من تا پایان امتحانات نمی تونم در این مورد فکر

کنم چون حواسم پرت می شه. بعد از اون شروع می کنم به فکر کردن. پس هرچه دیرتر بهتر، نیما غمگین نگاهم کرد. طاقت نگاه غمگینش را نداشتم. سرم را پایین انداختم. اصلاً قصد نداشتم اذیتش کنم ولی چاره ای هم نداشتم. در ضمن حرف غیر منطقی هم نزده بودم. پس نباید از دستم ناراحت می شد.

صبح روز بعد صبح زود قرار بود به فرودگاه بروند. من هم بیدار شده بودم. نیما جلو آمد تا از من خداحافظی کند. خیلی ناراحت و غمگین بود. نزدیک بود برایش گریه کنم؛ اما خودم را کنترل کردم و برای آرام کردنش گفتم: «ناراحت نباش دیگه. خودت بهم توصیه می کنی بخندم اون وقت خودت حرف خودت رو قبول نداری؟ نیما ناراحت نباش دیگه.» به زور لبخندی زد و گفت: «باشه. ولی ستاره دلم خیلی برات تنگ می شه. تا اون موقع طاقت نمیارم.» دلم به حالش می سوخت. اما با بدجنسی گفتم: «اون جا که بری یادت می ره.» جدی نگاهم کرد و گفت: «خیلی بی رحمی ستاره. هیچم این طور نیست. دختر کوچولوی سنگدل.» چیزی نگفتم. سرش را پایین انداخت. دوباره به حالت قبلش بازگشته بود. گفتم: «خداحافظ نیما.» سرش را بلند کرد و گفت: «من خداحافظی نمی کنم.» عمومیم گفتم: «حالا مگه ستاره نمی خواد بیاد فرودگاه؟» به عمومیم گفتم: «ببخشید عموجون خیلی دوست داشتم پیام ولی من هنوز خوابم میاد. اگه اجازه بدید من بمونم خونه.» گفتم: «باشه دخترم. هر جور راحتی.» نیما به من گفت: «می شه یه خواهش ازت بکنم؟» نگاهش کردم. گفتم: «می شه شماره موبایلتو بهم بدی تا هروقت دلم تنگ شد زنگ بزنم؟» به پدرم اشاره کردم و گفتم: «اول باید از بابا اجازه بگیری.» نیما رو به پدرم کرد و گفت: «عموجان، من می تونم شماره ستاره رو داشته باشم؟» پدرم نگاهی به من انداخت و گفت: «من مشکلی ندارم. خودش چی می گه؟» نیما جواب داد: «می گه هرچی شما بگید.» سپس رو به من گفتم: «دیدی که پدرت گفت مشکلی نداره. پس شمارتو بده.» دلم نیامد ندهم. شماره را گفتم و او در گوشی اش ثبت کرد. سپس اسمی برایش گذاشت. گوشی را رو به من گرفت تا اسمی را که گذاشته است ببینم. گذاشته بود: ستاره من. نگاهش کردم و گفتم: «چه حرفا! او خندید. سپس همگی به راه افتادند. پدرم آن ها را می رساند. مادرم هم با آن ها می رفت. در را بستم و به اتاقم رفتم. وقتی آن ها رفتند تازه چیزی به خاطرم رسید. مگر نیما نگفته بود که از سامان معذرت خواهی می کند؛ پس کی؟ آن ها که رفتند. ای نیمای بدجنس. به من کلک زدی؟ حالا زنگ بزن تا حسابت رو برسم. و در ذهنم برایش خط و نشان کشیدم و به خواب رفتم. صبح وقتی که سامان آمد، از من پرسید: «امروز آقای بازپرس تشریف نمیارن بازجویی کنن؟» حرف هایش را با کنایه ادا می کرد. گفتم: «برگشتن آلمان. همین امروز صبح.» نگاهش برق خاصی زد و لبخندی بر لبش نشست؛ اما خیلی زود به خودش مسلط شد و به راه افتاد. در طی مسیر احساس کردم سامان می خواهد چیزی بگوید؛ اما نمی تواند و مدام آن را سبک سنگین می کند. حرفی نزدم و منتظر شدم تا خودش به حرف آید. سرانجام خودش را خلاص کرد و گفت: «ستاره خانوم، می شه یه سوالی ازتون بپرسم؟» گفتم: «بله حتماً.» همان طور که نگاهش به جلو بود، پس از مکث و تفکر کوتاهی گفت: «ببخشید ستاره خانوم... جسارت... من حق دخالت تو زندگی شخصی شما رو ندارم؛ ولی می خواستم ازتون بپرسم... بازم ببخشید... نیما شما رو دوست داره؟ با اون رفتارهاش هر آدم عاقلی می تونه بفهمه که دوستون داره.» این سوالش چه معنی می داد؟ حسادت بود؟ سامان حسادت می کرد؟ اگر این گونه بود که یعنی مرا دوست داشت. تصمیم گرفتم مطلع شوم. اگر سامان مرا دوست داشت و حسادت می کرد پس می بایست برای رسیدن به من هر کاری کند. با این فکر تصمیم گرفتم امتحانش کنم. گفتم: «چطور مگه؟ به فرض که دوست داره شما مشکلی دارید؟» چه سوالی کردم! چه می خواست جوابم را دهد؟ کمی جا به جا شد و من و من کرد و گفت: «نه... یعنی... چی بگم... من...» گفتم: «راحت حرفتون رو بزنید.» با گفتن: «هیچی ولس کنید.» اعصاب مرا بهم ریخت. از

حرص زیاد دندان هایم را به هم می فشردم. دست و پایم از شدت عصبانیت می لرزید. نگاه عصبانیم را از داخل آینه به صورتش پاشیدم. نگاهش به جلو بود. با خودم گفتم: «سامان چه مرگته؟ چرا این قدر منو عذاب می دی؟ جونت بالا میاد بگی دوستم داری؟ چجور آدمی هستی آخه؟ چرا منو از این برزخ نجات نمی دی؟ چرا؟ چرا این قدر منو زجر می دی؟ آخه تو که نمی دونی تو این دل من داره چی می گذره. سامان تو رو جون عزیزت منو خلاص کن. حالا چرا حرفت رو نصفه گذاشتی؟ چی می خواستی بگی؟ اگر این سوالم رو جواب می دادی که همه مشکلاتم حل بود. چرا حرفی نزدی؟ چرا این قدر می ترسی؟ مرد که نباید این قدر ترسو باشه. آخه اصلاً از چی می ترسی؟ سامان حرف بزنی و من رو از این برهوت خلاص کن.» از داخل آینه به من نگاه کرد. نگاه عصبانی ام را دید؛ اما باز هم حرفی نزد. بی اختیار و ناخودآگاه ناگهان فریاد زدم: «چرا حرفت رو تموم نمی کنی؟ هان؟ نکنه می ترسی؟ ترسو. جرئت حرف زدن نداری؟ مرد هم این قدر ضعیف و ترسو.» چشمانش گرد شده بود و دهانش باز مانده بود. خدایا من چه کردم؟ من که خودم را لو دادم. بند را آب داده بودم. بی اختیار چه گفته بودم؟ دیگر طاقت نداشتم آن محیط را تحمل کنم. در حالی که اشکم سرازیر شده بود، با لحنی تند گفتم: «نگه دار.» انگار قدرت تکلمش را از دست داده بود. فقط پرسشگر به من نگریست. بلند گفتم: «گفتم نکه دار.» بدون این که حرفی بزند کنار خیابان متوقف شد. بی درنگ پیاده شدم و در را محکم بستم. چند قدم که دور شدم صدایش را شنیدم که داشت می گفت: «کجا می رید ستاره خانوم؟ لطفاً برگردید. به خدا قصد نداشتم ناراحتتون کنم. ستاره خانوم.» اعتنایی نکردم و به راهم ادامه دادم. با ماشین به دنبالم می آمد. هرچه بوق می زد و اصرار می کرد هیچ اعتنایی نمی کردم. به شدت از دست او عصبانی بودم. آرام آرام داشت دنبالم می آمد. ایستادم و گفتم: «چیه؟ چرا داری دنبالم میای؟ برو پی کارت.» گفت: «سوار شو خانوم. سوار شو و لجبازی نکن. ماشین مال خودتونه. اگه می خوای قهر کنی نباید خودت پیاده شی باید منو پیاده کنی.» سپس لبخندی به لب آورد. گفتم: «چون رانندگی بلد نیستم می گی؟» ناگهان یاد مدرسه ام افتادم. نگاهی به ساعت انداختم. ای وای دیر شده بود. سریع سوار شدم و گفتم که حرکت کند. او هم اطاعت کرد و به سمت مدرسه با سرعت بیشتری راند. وقتی پایم را داخل مدرسه گذاشتم تازه زنگ خورد و من نفس راحتی کشیدم. خوب شد که به موقع رسیدیم.

فصل دهم

هرروز وقتی زنگ خانه می خورد سامان کمی با تأخیر می آمد. من هم کمی منتظر می شدم. آن روز به محض این که زنگ خورد سریع از مدرسه خارج شدم و تصمیم گرفتم سامان را کمی اذیت کنم. از خیابان دیگری که به خانه مان راه داشت رفتم تا در طی مسیر مرا نبیند. وقتی برای تحویل دادن ماشین به خانه مان آمد از راضیه خانم خواست که مرا صدا بزند. اما من به راضیه خانم گفتم که به او بگویند که نمی خواهم او را ببینم. صبح روز بعد وقتی به خانه مان آمد، دست به سینه شد و جدی و نافذ نگاهم کرد. من هم جدی نگاهش کردم. او گفت: «این چه کاری بود که کردی؟ سه ساعت منو معطل نگه داشتی. من وظیفه دارم شما رو از خونتون ببرم مدرسه و برگردونم. هدفت چی بود از این کار؟ می دونی چقدر نگران شدم؟ نمی دونستم کجا رفتی. گوش کن ستاره خانوم اگه یک بار دیگه از این کارها بکنی به پدرت گزارش می دم تا واسه من مشکل ساز نشه. بار آخرتون باشه همیچین کاری می کنیدی.» با غیظ گفتم: «به خودم مربوطه چیکار می کنم. به چه حقی دارید به من دستور می دید؟ نترسید شما وظیفتون رو درست انجام می دید. لازم نیست نگران باشید. من به پدرم می گم شما وظیفتون رو به نحو احسن انجام می دید تا مواخذه نشید.» سپس همان طور عصبانی سوار شدم و از او رو برگفتم. او به محض سوار شدنش گفت: «من نگران خودتون

شدم.» دیگر چیزی نگفت. آن روز بین ما سکوت مطلق برقرار بود. باز موقع برگشتن به خانه او خداحافظی کرد؛ اما من همان را هم نگفتم و به حالت قهر وارد خانه شدم. قهرهایم ساختگی بود. برایش پریز می زدم؛ اما می خواستم قهر کنم و او نازم رو بکشد. اگر این کار را می کرد از خوشحالی بال در می آوردم؛ ولی افسوس که خودداری می کرد. گه گاهی نگاهی می کرد تا ببیند هنوز قهر هستم یا نه؛ اما چیزی نمی گفت. علت سکوت هایش را نمی دانستم. چرا سامان تا این حد خودداری می کرد؟ یعنی چه احساسی نسبت به من داشت؟ اگر دوستم داشت باید ابراز می کرد. ولی چرا حرکتی نمی کرد؟ یعنی دوستم نداشت؟ چرا اجازه نمی داد قلبم به قلبش را پیدا کند؟ چرا در قلبش را قفل کرده بود؟ من که تا دیروز مشتاقش بودم و برای دیدنش ثانیه شماری می کردم، حالا دلم نمی خواست او را ببینم. چه فایده ای داشت که هرروز او را ببینم و برایش پریز بزنم؛ ولی او با سرسختی و سنگدلی خودداری کند و حرفی نزند؟ چه فایده که من هرروز مشتاق باشم که حرف بزند؛ ولی او زبان به کلامش بگیرد و هیچ حرفی نزند. دیدن او فقط مایه عذاب قلب عاشقم بود که برایش لحظه ای آرام و قرار نداشت. هرروز مشتاقانه منتظر آمدنش بودم؛ اما تا کی؟ تا کی من باید عاشق می بودم و او ساکت و صامت. دیگر طاقتم تمام شده بود. صبر و حوصله از کف داده بودم. چرا نمی توانستم جلوی طغیان قلبم را بگیرم؟ چرا نمی توانستم افسار احساسم را به دست بگیرم؟ چرا مانع پرورش آن نشدم؟ چرا آن را در قلبم سرکوب نکردم تا از رشد بی رویه اش جلوگیری کنم؟ چرا از همان ابتدا با آن مبارزه نکردم تا امروز این چنین عذاب نکشم؟ چرا به قلبم اجازه داده بود عشق سامان را بر من تحمیل کند؟ چرا به حرف قلبم گوش دادم؟ چرا مغزم هیچ دخالتی نکرد؟ چرا به قلب اجازه داد عشق سامان را بیرواند؟ چرا مغزم آن موقع ساکت بود و دستوری صادر نمی کرد؟ چرا اعضای بدنم برای عذاب دادن من دست به دست هم داده بودند؟ چرا آن موقع درست فکر نکردم و همه ابعاد را بررسی نکردم تا امروز این چنین گرفتار نشوم؟ چرا کورکورانه عاشق شدم؟ حال باید چه می کردم؟ یعنی دیر شده بود؟ یعنی من دیگر نمی توانستم جلوی قلبم را بگیرم؟ یعنی نمی توانستم عشق سامان را از آن بیرون کنم؟ چه حاصل از عشق یک طرفه؟ چه سودی به حال من داشت؟ سودی که نداشت هیچ، داشت روح و روانم را درهم می شکست. جز بی قراری و دلتنگی و عذاب چه سودی داشت؟ چه قدر انتظار؟ چه قدر صبر؟ مگر من چه کسی هستم که بتوانم تا این حد تحمل کنم؟ من هم انسانم. یک انسان بی تجربه که تازه با عشق آشنا شده است. تا حالا طعم عشق را نچشیده بودم؛ اما یک دفعه درگیر عشق شده بودم. آن هم از نوع یک طرفه اش که روح و جسم را آزار می داد. چرا عشق من نمی توانست فقط یک ذره قلب سامان را به طرف من منحرف کند؟ چرا نگاه های عاشقم روی قلب او تأثیری نداشت؟ چرا او را به من علاقه مند نمی کرد؟... چراهای زیادی در مغزم خانه کرده بودند که نمی توانستم جوابشان را بیابم. چرا عشق مغز مرا از کار انداخته بود؟ چرا مغزم به موقع به فریادم نرسید؟ چرا آن موقع که باید کاری می کرد نکرد و به قلبم اجازه عاشق شدن داد و آن هم رشد عشق بی رویه؟ چه باید می کردم؟ چرا باید این قدر عذاب می دیدم؟ خدایا به من صبر بده. از راضیه خانم پرسیدم: «مادرم کجاست؟» گفت که در اتاق سیناست. به اتاق سینا رفتم. مادرم روی تخت نشسته بود و او را نواش می کرد و با او بازی می کرد. وقتی چهره غم زده و افسرده مرا دید، نگران پرسید: «چی شده ستاره؟ این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟ مگه خدای ناکرده آدم مرده؟» بغضی ناخودآگاه برگلویم نشست و سخت آن را فشرد. می دانستم اگر حرفی بزنم خواهد ترکید. بنابراین سکوت کردم و روی تخت نشستم. سرم را پایین اندختم. سینا با دست کوچکش به دستم می زد تا با او بازی کنم؛ اما من فکرم سخت مشغول بود و اصلاً حوصله هیچ کاری نداشتم. مادرم دوباره پرسید: «ستاره پرسیدم چی شده؟ مربوط می شه به سامان؟» وقتی سکوتم را دید، گفت: «ستاره

قبلاً بهت گفته بودم آگه بخوای خودت رو اذیت کنی دیگه نمی دارم سامان رو ببینی. امشب با پدرت حرف می زنم تا راننده رو عوض کنه. اصلاً نمی خواد. این چند روز رو هم خودم می رسونمت. این جووری می تونی فراموشش کنی. چون که سامان حرفی نمی زنه. می زنه؟، اشکم سرازیر شد. قلبم دوباره طغیان کرده بود و به شدت داشت اعتراض می کرد. مغزم به نظاره نشسته بود. چشمم داشت با قلبم همکاری می کرد. خواستم با فریاد از طغیان قلبم خلاص شوم.

دل را به دریا زدم و بلند گفتم: «مامان من عاشق سامانم. نمی تونم فراموشش کنم.» مادرم سرم را روی سینه اش قرار داد و در حالی که داشت موهایم را نوازش می کرد، گفت: «ولی این دلیل نمی شه که این قدر خودت رو اذیت کنی. اول جواب این سوالم رو بده سامان تا حالا حرکتی کرده؟» سرم را بالا دادم. گفت: «پس تو چطور می تونی این قدر عاشقش باشی؟ اون داره با بی رحمی تمام با تو رفتار می کنه؟ ستاره نمی خوام با این حرف هام اذیتت کنم؛ ولی ممکنه اون اصلاً تو رو دوست نداشته باشه. البته خیلی هم دلش بخواد. دختر به این گلی و ماهی. ولی این یه حقیقته که آگه دوست داشت باید تا حالا حرکتی می کرد. با این حال فکر می کنی باز هم باید عاشقش باشی؟ ستاره، عزیز دلم، یک یکم خودت رو کنترل کن. منظورم احساسسته. نذار رشد کنه. تو باید عاشق کسی باشی که عاشق توآ. نه کسی که معلوم نیست چه احساسی نسبت به تو داره. فکر می کنی دوست داشتن همچین آدمی کار عاقلانه آیه؟ نه عزیز دلم. معلومه که نیست. این جووری فط خودت رو اذیت می کنی. خواهش می کنم ستاره دیگه به سامان فکر نکن. عشق اونو از قلبت بریز بیرون و عاشق کسی باش که با تمام وجودش دوست داره. منظور من فقط نیما نیست. هر کس دیگه ای می تونه باشه. عاشق کسی نشو که به عشقش مطمئن نیستی. درسته که دست خود آدم نیست ولی هر آدمی می تونه افسار احساسش رو به دست بگیره و اونو کنترل کنه. انسان ها قدرت این کار رو دارن. قدرت این رو دارن که به قلبشون اجازه ندن واسه هر کسی به تپش دریاد. می فهمی قربونت برم؟ تو آگه سامان رو نبینی به نفعته. این جووری راحت تر می تونی فراموشش کنی. دیگه به عشق سامان اجازه پرورش نده. سعی ات رو بکن ستاره. این خیلی مهمه.» سرم را بالا آوردم، اشک هایم را پاک کردم و گفتم: «حرفاتون رو کاملاً می فهمم و قبول دارم. ولی تو رو خدا فعلاً به بابا نگیذ. خواهش می کنم.» مادرم گفت: «نه ستاره. این حرفت رو نمی تونم قبول کنم. تا حالا حرفات رو قبول کردم که حالا شده این. من امشب با پدرت حرف می زنم.» سپس برخاست و از اتاق خارج شد. یعنی حق با مادرم بود؟ من نباید دیگه او را می دیدم؟ اما من طاقت دوری اش را نداشتم. شب که پدرم به خانه آمد باز قلبم به تپش درآمد. دوباره داشت نافرمانی می کرد. سینا در اتاقش خواب بود. ما سه نفری روی مبل نشستیم. وقتی مادرم لب باز کرد، قلبم باز اعتراض کرد و اصرار می کرد که مانع شوم. اما من سکوت کرده بودم و به حرفش گوش نمی دادم. مادرم ماجرا را برای پدرم گفت. من سرم را پایین انداخته بودم و به زمین خیره شده بودم. پس از پایان حرف های مادرم پدرم به من گفت که سرم را بالا بیاورم. خجالت می کشیدم اما سرم را بالا آوردم. پدرم گفت: «من آگه می دونستم قراره این جووری بشه هیچ وقت سامان رو استخدام نمی کردم. ستاره باور کن این به نفعته. همین امشب بهش زنگ می زنم و بهش می گم دیگه از فردا نیاد.» دوباره چشمم با قلبم همکاری کرد و اشکم سرازیر شد. اما دهانم برای هیچ حرفی باز نمی شد. مادرم به پدرم گفت: «دیدی؟ وقتی این رو بهش می گی گریه می کنه.» پدرم به من گفت: «گریه نداره خوشگلم. تو این جووری فقط داری عذاب می بینی. ستاره ما دوست داریم و هر کاری هم که می کنیم برای اینه که خیرتو می خوایم. گریه نکن ستاره. گریه نکن. حرف بزنی بینم تو چی می خوای؟» اشکم را پاک کردم و گفتم: «می دونم حرفاتون منطقیه و فقط برای اینه که صلاح منو می خواین. اما من نمی

تونم...» می خواستم بگویم اما من نمی توانم دوری سامان را تحمل کنم؛ ولی نتوانستم ادامه دهم. خجالت می کشیدم. پدرم گفت: «تا کی می خوای صبر کنی سامان حرف بزنه؟» مغزم به کار افتاد و دستور داد که قبول کنم. اما قلبم برخلاف مغزم می گفت که قبول نکنم. مردد و مستأصل بودم. نمی دانستم چه باید بکنم. احساس خستگی مضاعف می کردم. دست هایم سرد و بی رنگ شده بود. پاهایم می لرزید. اصلاً حال خوشی نداشتم. داشتم از دست می رفتم. فکر کنم رنگ چهره ام پریده بود؛ چون مادرم سریع آمد و کنارم نشست. مرا در آغوش گرفت و با نگرانی پرسید: «چی شدی ستاره؟ چت شد خوشگلم؟ ستاره...» در آغوش مادرم از حال رفتم. وقتی چشم باز کردم دکتر مخصوصمان بالای سرم ایستاده بود و داشت به پدر و مادرم توصیه هایی می کرد. پس از رفتن او مادرم روی تخت نشست و دست یخ زده ام را داخل دستش قرار داد و ملایم آن را مالش داد. پدرم کنار تختم نشسته بود و بین موهایم دست می کشید. او گفت: «وقتی می بینم مسبب این حال تو سامانه ازش بدم میاد. ستاره من اجازه نمی دم این وضع ادامه پیدا کنه. باید یه کاری بکنم. اصلاً این می شه یه امتحان. بهش می گم دیگه نیاد. اگه قبول کرد که معلوم می شه دوست نداره؛ ولی اگه قبول نکرد و هی اصرار کرد که بمونه معلوم می شه که دوست داره. چطوره؟ این جوری می تونیم مطمئن شیم.» سپس گوشی تلفن را آورد و شماره سامان را گرفت و از او خواست که به خانه مان بیاید. وقتی آمد دلم می خواست صحبت هایشان را بشنوم. اما به دستم سرم وصل بود و نمی توانستم از تخت پایین بیایم. مادرم گفت که خبرش را برای من می آورد. لحظات برایم به کندی می گذشت. چند دقیقه بیشتر طول نکشید؛ اما برای من انگار چند سال گذشت. وقتی پدر و مادرم به اتاقم آمدند، دستپاچه پرسیدم: «چی شد؟ سامان چی گفت؟» هر دو به هم نگاه کردند. مادرم از اتاق بیرون رفت. انگار طاقت شنیدنش را نداشت. قلبم داخل سینه ام نبود. پدرم جلوتر آمد و گفت: «اولش دلیلش رو پرسید. منم گفتم دلیل خاصی نداره. چی می گفتم؟ نمی تونستم که این موضوع رو بهش بگم. بعد پرسید که تو چی می خوای. منم گفتم که ستاره تابع نظر منه. اونم... متأسفم ستاره... ولی... ولی قبول کرد.» نفسم داشت بند می آمد. دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار شد. یعنی چی قبول کرد؟ بغضی بر گلویم نشست. یعنی سامان منو دوست نداره؟ ولی آخه چرا؟ خدایا شکست؟ آزمایشت همین بود؟ می خواستی منو بسنجی؟ چرا من؟ تو که خودت منو می شناسی. می دونی من طاقتش رو ندارم. خدایا ببخشید ناامیدت می کنم ولی... با صدای بلند فریاد زدم: «ولی من طاقتش رو ندارم. خدایا این چه امتحانی بود؟ من ظرفیتش رو ندارم. خودت داری می بینی من به چه روزی افتادم. خدایا من حقم نبود. من تازه با عشق آشنا شده بودم. خدا جونم ببخشید ولی چرا آخه؟» و از ته دل گریه کردم.

مادرم هم به اتاقم آمد. پدرم نگران مرا در آغوش گرفته بود و از من می خواست که آرام باشم. اما انگار صدای هیچ کدامشان را نمی شنیدم. دوباره فریاد زدم تا خشم و غضبم را بیرون بریزم و سبک شوم: «اصلاً به جهنم. نیا. فدای سرم که نمیای. برو گمشو. ازت متنفرم سامان. متنفرم. تو با نهایت سنگدلی با من رفتار کردی.» همه چیز را بین هاله اشکم می دیدم. داشتم از حال می رفتم؛ اما مبارزه می کردم. فریاد می زدم سامان ازت متنفرم تا خالی شوم. تا درد دلم را ساکت کنم. به قلبم گفتم: «دیدی. دیدی الکی جوش سامان رو می زدی. دیدی محلت نداد. دیدی له ات کرد. دیدی باهات چیکار کرد. جرئت داری یه بار دیگه اسم اونو بیار.» انگار قلبم با من همراه شده بود. انگار دوبرابر برای من ناراحت شده بود. سوزشی در قلبم احساس می کردم. سوزش ناشی از شکست عشقی. شکستی که نمی دانستم می توانم تحمل کنم یا نه. وقتی اشکم بند آمد، شدم مجسمه. بعد هم برای دلداری خودم و زودتر فراموش کردن سامان گفتم: «اصلاً من چرا باید خودم رو اذیت کنم؟ اون عین خیالش نیست اون وقت من باید خودم رو نابود

کنم. نه خیر. همچنین کاری نمی‌کنم. مگه آدم قحطه؟ اصلاً بره به جهنم. خیلی هم دلش بخواد. فکر کرده کیه؟ تحفه نطنزه؟ من اگه خودم رو نابود کنم به کجای دل اون بر می‌خوره؟ پدر و مادرم از این حرف‌های من احساس رضایت می‌کردند. وقتی سرم تمام شد، از تختم پایین آمدم و گفتم: «اصلاً می‌خوام برم درسام رو بخونم.» سعی می‌کردم با تلقین احساس نفرت در قلبم ایجاد کنم تا عشق سامان را به نفرت تبدیل کنم و بتوانم او را فراموش کنم. گرچه سخت بود و قلبم داشت به شدت می‌سوخت؛ اما امکان داشت. چطور او می‌توانست با بی‌رحمی تمام وجود مرا به آتش کشد پس من هم باید بی‌رحم می‌بودم و مقاومت می‌کردم و عشق او را به نفرت تبدیل می‌کردم و آخر هم همه عشقش را از قلبم می‌زدودم. هر وقت می‌خواستم بی‌قرارش شوم یاد آن لحظه‌ای می‌افتادم که با بی‌رحمی و سنگدلی تمام قبول کرد که دیگر نیاید. این مانع از بازگشت عشقش به قلبم می‌شد. مادرم هر روز صبح مرا می‌رساند. گفته بودم که موقع برگشتن پیاده برمی‌گردم. پیاده روی هم بد نبود. مادرم هم پذیرفت. سرم را به درس و کارهای دیگر گرم می‌کردم تا سامان را از یاد ببرم. داشتم با احساس مبارزه می‌کردم. باید مثل خودش می‌شدم تا بتوانم او را از یاد ببرم. موقع امتحانات ترم هم اصلاً زمانی برای فکر کردن نداشتم. درس‌هایم را خوب می‌خواندم تا بتوانم موفق شوم. امتحانات ترم را با موفقیت به پایان رساندم. بعد از آن هم برای کنکور درس‌های دو سال گذشته‌ام را یک دور مرور کردم. با آمادگی سر جلسه امتحان آماده شدم. اولش خیلی استرس داشتم؛ اما بعد که مشغول جواب دادن به سوال‌ها شدم کم‌کم استرسم فراموشم شد. راضی از جلسه امتحان بیرون آمدم. پدر و مادرم وقتی چهره راضی‌ام را دیدند خوش حال شدند. دو روز پس از امتحان کنکور بود که عمویم تلفن کرد. پدرم جواب داد. عمویم گفت که دارند به ایران می‌آیند. ترسیده بودم. نمی‌دانستم از چی. شاید از آینده بود؟ از این که نیما چطور با من رفتار خواهد کرد. بد اخلاق نخواهد شد؟ آیا می‌تواند همسر مناسبی برای من باشد؟ اصلاً بعد از ازدواج باید به آلمان بروم؟ نه می‌خواهم در ایران بمانم. حتماً باید این موضوع را به بگویم تا ببینم او چه می‌گوید. وقتی به ایران و به خانه ما آمدند از نیما خجالت می‌کشیدم. تازه خجالتی شده بودم؟! نه به اون موقع که اون جوری باهاش حرف می‌زدم نه به حالا. نیما با دیدن من چنان ذوقی کرده بود که خودم هم متعجب شده بودم. طی آن مدت جواب تلفن‌هایش را نداده بودم. چون درس داشتم. او این موضوع را یادآوری کرد و من هم دلیل را گفتم. دلیلم برایش قانع‌کننده نبود؛ اما پذیرفت. آن شب رسماً از من خواستگاری کردند. من بلوز دامن سفیدی به تن کرده بودم و شال نازک سفیدی هم روی سرم گذاشته بودم. همه خوشحال بودند جز من که داشتم از اضطراب می‌مردم. سرم را پایین انداخته بودم. دست‌ها و پاهایم آشکارا می‌لرزیدند. نیما لحظه‌ای غافل نبود. لبخندی بر لبش نقش بسته بود که از آن دور نمی‌شد. پدرم اجازه داد تا من و نیما با هم حرف بزنیم. هر دو برخاستیم. با یک عذرخواهی جلوتر به راه افتادم و به طرف اتاقم رفتم. نیما هم دنبالم می‌آمد. چه کت و شلوار شیک و زیبایی به تن کرده بود. تازه دیده بودم. تا حالا درگیر استرس بودم. او را به نشستن دعوت کردم. ابتدا هر دو ساکت بودیم. نیما محو تماشای من بود و من سرم را پایین انداخته بودم. او به حرف آمد و گفت: «خیلی خوشحالم ستاره. واسه چنین شبی روز شماری می‌کردم. اون جایه لحظه هم ازت غافل نبودم. باور کن. وقتی دختر پسرای جوون رو با هم می‌دیدم خودم و تو رو تو ذهنم تصور می‌کردم که دست در دست هم داریم تو خیابونا قدم می‌زنیم.» از فرصت استفاده کردم و گفتم: «خیابون‌های کجا؟» نیما از خیالاتش بیرون آمد و پرسید: «منظورت چیه؟» گفتم: «یه مسئله‌ای که هست اینه که به فرض ما با هم ازدواج کردیم کجا قراره زندگی کنیم؟ ایران یا آلمان؟» نیما خندید و گفت: «نگران این موضوع نباش. درس من که تموم شده. دیگه می‌تونم پیام ایران. هر جا که تو دوست داشته باشی زندگی می‌

کنیم. اگه دوست داری ایران زندگی کنی خب من مشکلی ندارم. اگه هم بخوای آلمان زندگی کنی باز من مشکلی ندارم.» گفتم: «هنوز خودمم نمی دونم. ولی جدا شدن از خانوادهم برام خیلی سخته. نمی تونم آلمان زندگی کنم. ترجیح می دم ایران زندگی کنم.» نیما سرش را تکان داد و گفت: «آره می دونم. دخترا معمولاً براشون خیلی سخته که از خانوادشون جدا بشن. اگه دوست داری ایران زندگی کنی باشه قبول. واسه تفریح می تونیم بریم آلمان. خوبه؟» پذیرفتم.

فصل یازدهم

هنوز قلبم از شکست عشقی ناراحت بود و گه گاهی از عشق گذشته اش یاد می کرد. هنوز برای جا دادن عشقی دیگر آماده نبود. هنوز به نیما هیچ جوابی نداده بودم. با احساس و قلبم درگیر بودم. قلبم بی اعتنایی و بی رحمی سامان را از یاد برده بود و باز هم داشت در پی او می رفت؛ اما نباید اجازه می دادم چنین اتفاقی بیفتد. دل بستن دوباره به سامان بیهوده بود. چه فایده ای می توانست داشته باشد؟ دلم می خواست با جا دادن عشق نیما در قلبم عشق سامان را به کلی به فراموشی بسپارم و نیما را دوست بدارم؛ اما هنوز قدرت آن را نداشتم. باز عقل و قلبم خلاف هم عمل می کردند. عقلم حکم می کرد سامان را به کلی فراموش کنم؛ اما قلبم در پی او عشق گذشته اش بود و گه گاهی برای او به تپش در می آمد. نمی دانستم با این وضعیت موجود چه باید بکنم. برای برگشتن به حالت عادی وقت نیاز داشتم؛ اما نیما به من فرصت زیادی نمی داد. فقط چند روز وقت داده بود تا فکر کنم و بعد هم جوابش را بدهم. مطمئن بود که جواب مثبت از من خواهد شنید. ولی من هنوز نمی توانستم به او جوابی بدهم. آمادگی اش را نداشتم. عشق سامان برای مدتی در قلبم تبدیل به نفرت شده بود؛ اما گذشت زمان داشت آن نفرت را از بین می برد. باید آن عشق را از قلبم بیرون می ریختم تا درگیر عشقی پوچ و بیهوده نشوم. اما قلبم ساز مخالف می زد و گوشش بدهکار نبود. از نیما می خواستم که بیشتر به من فرصت دهد؛ اما او قبول نمی کرد و می گفت لزومی ندارد. خوب حق هم داشت؛ چون خبر نداشت در دلم چه خبر است و چه غوغایی برپاست. ای کاش زمان بیشتری داشتم تا با احساس و قلبم کنار بیایم و عشق سامان را از بین ببرم؛ اما نیما که از همه چیز بی خبر بود نمی پذیرفت. وقتم آزاد بود و فرصت کافی برای فکر کردن داشتم. خودم به جایی نرسیدم. تصمیم گرفتم با مادرم صحبت کنم. روی مبل نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون. رفتم و کنارش نشستم نمی دانم از چهره ام چه خوانده بود؛ چون گفت: «چیزی می خوای بگی؟» بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب و گفتم: «نمی دونم باید جواب نیما رو چی بدم. هنوز با احساسم درگیرم.» مادرم رو به من شد و با نگرانی پرسید: «یعنی چی با احساست درگیری؟ مگه تو...» حرفش را قطع کردم و گفتم: «بله می دونم. ولی مامان عشق سامان تو قلبم فقط تبدیل به نفرت شده بود. اما انگار این نفرت داره از بین می ره. نمی دونم باید با قلبم چیکار کنم. می دونم در پی این عشق بودن بیهوده است اما قلبم...» سرم را پایین انداختم و دیگر ادامه ندادم. مادرم گفت: «خوبه خودت داری می گی در پی عشق سامان بودن بی فایده است. به حرف قلبت گوش نکن. ببین عقلت چی می گه. نذار قلبت نافرمانی کنه. ستاره این اجازه رو بهش نده. احساست رو کنترل کن و سامان رو فراموش کن. چون بعداً مشکل ساز می شه. می فهمی چی می گم که؟ به جای این که بشینی و به سامان فکر کنی و عشق اونو تو قلبت زنده کنی، به نیما فکر کن و کم کم عشق سامان رو از قلبت بیرون بریز. ستاره نیما پسره خیلی خوبیه. ارزش این رو داره که عاشقش بشی. عشق نیما رو تو قلبت جایگزین کن. من و پدرت خیلی نگرانیم. ولی کاری از دست ما ساخته نیست. تو خودت باید با احساست مبارزه کنی تا سرخود هر جا که دوست داره نره. خواهش می کنم ستاره دیگه به سامان فکر نکن. هیچ وقت. اون اگه تو رو دوست داشت اون جوری

نمی داشت نمی رفت. حالا به فرض که دوست داشته، باید تا حالا پیداش می شد. اما می بینی که پیداش نشده. ستاره اون رفته پی زندگیش. تو هم همین کار رو بکن. دیگه بهش فکر نکن خواهش می کنم.» حق با مادرم بود. نباید به او فکر می کردم تا عشقش را در قلبم زنده کنم. باید آن را سرکوب می کردم. عمویم و خانواده اش این مدت را در خانه یکی از اقوممان سپری می کردند تا من بتوانم راحت فکر کنم و تصمیم بگیرم. بعد از ظهر یکی از روزها نیما به خانه مان آمد. تلفنی از پدرم اجازه گرفته بود که با هم بیرون برویم. من آماده شدم و همراه او بیرون رفتم. او خواست که قدم بزنیم. من هم پذیرفتم. کمی عقب تر از او حرکت می کردم. آخر طاقتش طاق شد و گفت که با او همراه شوم و هم پای او گام بردارم. همین کار را کردم. کمی که از خانه دور شدیم پرسید: «فکراتو کردی؟» آن لحظه جواب دادن به آن سوال برایم دشوار بود. چون نمی دانستم باید چه جوابی به او بدهم. داشتم به حرف های مادرم عمل می کردم؛ اما به هر حال کمی زمان لازم بود. جواب دادم: «دارم فکر می کنم.» ایستاد و گفت: «اصلاً فکر کردن می خوادی؟» خندیدم و گفتم: «نمی خوادی؟» دوباره به راه افتاد. خودش را تحویل گرفت و گفت: «معلومه که نه. آخه پسر به این گلی و ماهی، به این خوشگلی و خوشتیپی، به این باهوشی و با ادبی...» دیدم همین طور دارد ادامه می دهد. حرفش را قطع کردم و گفتم: «خوب.» یعنی آخرش. برو سر اصل مطلب. گفت: «دیگه از کجا می خوادی گیرت بیادی؟ اصلاً فکر کردن نمی خوادی عزیز من. داری ناز می کنی می دونم و گرنه همون اول هم جوابت بله بود.» باز خندیدم و گفتم: «اعتماد به نفست منو کشته نیما. البته همه اش کاذبه.» هر دو خندیدم. کمی دیگر که راه رفتیم، گفتم: «یه سوالی بپرسم؟» گردنش را کج کرد و گفت: «اختیار دارید. صدتا بپرس عزیزم.» باز پررو شد. به روی خودم نیاوردم و پرسیدم: «اگه بهت جواب منفی بدم چیکار می کنی؟» ناگهان ایستاد و با صدای بلند گفت: «می خوای شهیدم کنی ستاره؟» نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: «هیس. چرا داد می زنی؟» به درخت کنار خیابان تکیه داد و مظلومانه گفت: «دلت میاد؟ من به این خوبی. می خوای منو بکشی؟» به راه افتادم و با بدجنسی گفتم: «همه اش شعاره.» قدم هایش را تند کرد تا به من برسد. سپس بازویم را گرفت و نگهم داشت. دوباره نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: «ولم کن. زشته تو خیابون.» کلافه گفت: «ولی کن خیابون و مردم رو. خیلی بی انصافی ستاره. خیلی نامردی. می دونستی؟» بازوهایم را بیرون کشیدم و گفتم: «شاید واسه تو خیابون و مردم مهم نباشه؛ اما واسه من مهمه. معلومه که نباید واسه تو مهم باشه چون تو پسری.» و در خلاف جهت به سمت خانه به راه افتادم. نیما سریع آمد جلویم ایستاد و گفت: «کجا می ری حالا؟ بابا من معذرت می خوام.» سپس همان جا زانو زد، گوشه پایین مانتوام را گرفت و گفت: «تو رو خدا ببخشید. منو عفو کنید بانوی من.» خنده ام گرفته بود. از طرفی هم داشتم می مردم از خجالت. از گرمایی که از صورتم بیرون می زد فهمیدم که حسابی قرمز شده ام. مشتتم را به لب بردم و گزیدم و گفتم: «خاک به سرم. نیما پاشو زشته.» مصرانه گفت: «بگو منو بخشیدی یا نه؟» گفتم: «آره... آره ببخشیدم. حالا بلند شو.» او خندید و برخاست. تهدید کردم و گفتم: «اگه یه بار دیگه تو خیابون از این مسخره بازی ها دربیاری من می دونم و تو.» دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: «به چشم بانوی بزرگ.» هردو خندیدم و به راهمان ادامه دادیم. لحظات خوبی را سپری می کردم. حرف ها و حرکات نیما برایم جالب بود و گاهی هم مرا می خندانند. او مرا به سینما برد. اصلاً نمی گذاشت فیلم را نگاه کنم. یک بند حرف می زد. یک دقیقه مانده بود فیلم تمام شود بالاخره رضایت داد فیلم را نگاه کنیم. وقتی تمام شد گفت: «ا تموم شد؟ چه زود!» با حرص ساختگی نگاهش کردم. خودش می دانست چه دست گلی به آب داده است. موقع برگشتن از او پرسیدم: «همیشه این قدر مسخره بازی درمیاری؟» ایستاد و گفت: «مسخره بازی؟! کدوم مسخره بازی؟ من فقط می خوام شما شاد باشی. می تونی از کسایی که باهام

ارتباط دارن پرسی. مطمئناً بهت می گن که من آدمی جدی هستم. البته نه این که همه اش جدی باشم نه. شوخی می کنم ولی به موقع. اما شما فرق می کنی خانوم خانوما.» حرف هایش دلگرم می کرد. به خانه که برگشتیم وقتی مادرم برق شادی را در چشمانم دید خوشحال شد.

پدرم هم آمده بود. هر دو از خوشحالی من شاد بودند. خودم هم کم کم داشت باورم می شد که به نیما علاقه پیدا کرده ام. پدرم از نیما خواست که شام بماند. آن شب عمویم و مرجان خانم هم به خانه مان آمدند. از این که آن ها به من توجه می کردند بسیار خوشحال بودم و احساس رضایت می کردم. تحویلیم می گرفتند و با مهربانی با من سخن می گفتند. حتی مهربان تر از قبل. می خواستند دلم را به دست آورند تا هر طور شده عروسشان شوم. باورم نمی شد تا این حد مورد توجهشان قرار گرفته ام. نیما هم در نهایت ملایمت و مهربانی با من رفتار می کرد. رفتار محبت آمیزش توجهم را به او جلب می کرد. تحت تأثیر قرار گرفته بودم. امیدوار بودم همیشه با من این طور برخورد کن و بد اخلاقی نکند. همه عوامل دست به دست هم دادند تا من بالاخره جواب مثبت را به نیما و خانواده اش دادم. همه بی نهایت شاد بودند. اما من احساس می کردم که نگرانی خاصی در چشم های پدر و مادرم موج می زند. خوب حق هم داشتند. من تنها دخترشان بودم. ترسی ناشناخته هم بر قلب من چنگ می زد. نمی دانستم چرا احساس بی پناهی می کنم. احساس می کردم در برهوتی رها شده ام و هیچ کس هم نیست که مرا یاری دهد. ترس عجیبی بر من غالب شده بود. می لرزیدم. دست ها و پاهایم یک تکه یخ شده بود. مادرم متوجه شده بود. آمد کنارم نشست و خیلی آرام گفت: «آروم باش دخترم. صبر کن امشب تموم بشه بعد با هم حرف می زنیم. آروم باش خوشگلم.» سعی کردم لاف ظاهر آرامی داشته باشم. آن شب قرار و مدارها گذاشته شد و تاریخ عقد هم معلوم شد. نیما از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. لحظه ای هم چشم از من بر نمی داشت. گاهی با لبخند نگاهش می کردم تا فکر نکند نسبت به او بی توجهم. وقتی آن ها رفتند مادرم آمد کنارم نشست و گفت: «حالا بگو ببینم چت بود؟» پدرم وقتی حرف های مادرم را شنید او هم آمد کنارم نشست و پرسید: «چی شده مگه؟» سرم را پایین انداختم و همان طور که داشتم با انگشتانم بازی می کردم، گفتم: «چیزی نشده. نگران نباشید. فقط نمی دونم چرا این قدر نگرانم. یه جورایی می ترسم.» پدرم گفت: «از چی می ترسی؟» گفتم: «نمی دونم.» مادرم گفت: «خوی حق داری نگران باشی. ترس ات هم می دونم واسه چیه. هر دختری وقتی داره ازدواج می کنه یک کم از آینده و از این که قراره چی بشه می ترسه. درست می گم؟ ولی به نظر من بی مورده. بهش دامن نزن. ولش کن. اصلاً بهش فکر نکن. باشه خوشگلم؟» سرم را تکان دادم که یعنی باشه. بلند شدم و به قصد خواب به اتاقم رفتم؛ اما خواب به چشمانم راه پیدا نمی کرد. فکرم مشغول بود. نیما به نظرم ترسناک می آمد. قیافه اش جلوی چشمانم بود. عصبانی و خشن. بدجوری داشتم آزار می دیدم. احساس امنیت نمی کردم. سعی کردم این افکار را از خودم دور کنم و بخوابم تا فکرم بیخودی به طرف چیزهای مزخرف کشیده نشود. نباید اجازه می دادم احساساتی پوچ بر من حاکم شوند و حال و روزم را خراب کنند. به افکار خودم خندیدم و با خودم گفتم: «چرا من باید از نیما بترسم. مهربون تر از اونم پیدا می شه مگه؟» با این افکار به خواب رفتم.

فصل دوازدهم

روزها به سرعت می گذشت تا این که روز عقد فرا رسید. در آرایشگاه بودم، کاملاً آماده و منتظر نیما. بالاخره نیما آمد. شاد و سرحال و خوش تیپ تر از همیشه. از دیدنش دلم ضعف رفت. خیلی شیک و زیبا شده بود. دستم را بالا گرفت و بوسه ای بر آن زد. سپس نگاهی به من انداخت و با خونسردی گفت: «فکر نمی کردم این قدر خوشگل

بشی. همه اش نگران بودم آبروم جلوی مردم بره. مخصوصاً دوستانم که از آلمان اومدن.» سپس لبخندی به لب آورد و منتظر عکس العمل من شد. جدی نگاهش کردم و از حرص دندان هایم را به هم ساییدم. سپس دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم، او را کنار زدم و از در ورودی آرایشگاه خارج شدم. بازویم را گرفت و با همان لبخندش گفت: «ستاره جونم چرا قهر می کنی؟ خودت می دونی که شوخی کردم. خوشگلم اخم نکن صورتت خراب می شه. آخه عروسم مگه قهر می کنه؟» سپس صورتم را نزدیک لبانش برد، نرم و ملایم بوسه ای بر پیشانی ام زد و گفت: «معذرت می خوام خانمی. خودت خوب می دونی که داشتم شوخی می کردم و منظور بدی نداشتم. فرشته کوچولوی خوشگلی مثل تو رو دیگه از کجا می خواستم پیدا کنم.» دلم ضعف رفت؛ اما به روی خودم نیاوردم و مانند خودش گفتم: «اتفاقاً منم وقتی توی آرایشگاه بودم داشتم به این موضوع فکر می کردم. همه اش می ترسیدم آبروم جلوی دوستانم بره و اونا بگن این چه شوهر زشتیه که انتخاب کردی.» داستان سرایی می کردم. حرف هایم حقیقت نداشت. فقط می خواستم حرفش را تلافی کنم. نیما سرش را بالا گرفت و بلند خندید. کمی که آرام تر شد، گفت: «آفرین. دیدی اگه حرف بزنی بهتر از قهر کردنه. قهر مال بچه هاست که نمی تونن درست و حسابی جواب بدن. آدم بزرگا یا جواب طرف رو نمی دن یا اونا هم یه چیزی مثل خود طرف می گن که به اصطلاح روشن کم شه.» فقط نگاهش کردم. گونه ام را نوازش کرد و دستش را بالا آورد تا دستم را در دستش قرار دهم. من هم برای اولین بار دستم را در دستانش قرار دادم. گرمای دستش احساس خوبی به من بخشید. احساسی که وصف کردنی نیست. با هم به سمت ماشین رفتیم و او در را برایم باز کرد. ماشین گل کاری شده، ماشین پدرم بود. سوارشدم. او هم سوار شد و به راه افتاد. تمام طول مسیر را می گفت و می خندید. از این همه شاد بودنش متعجب شده بودم. به او توصیه می کردم که آرام باشد؛ اما او گوشش بدهکار نبود. ابتدا به عکاسی رفتیم و عکس گرفتیم. سپس به خانه رفتیم. خانه شلوغ شلوغ بود. همه یکی یکی جلو می آمدند و تبریک می گفتند. وقتی عاقد صیغه عقد را جاری کرد و من و نیما رسماً زن و شوهر شدیم، احساس می کردم به یک باره تغییر کرده ام و آدم جدیدی شده ام. قرار بود دوره جدیدی از زندگی شوم؛ گرچه قرار بود چند ماه بعد عروسی کنیم. احساسم برای خودم هم عجیب بود. پس از رفتن عاقد ارکستر شروع کرد به خواندن و به این ترتیب جشن آغاز شد. چند ساعت بعد فامیل های درجه یک ماندند و بقیه خداحافظی کردند و رفتند. بعد از صرف شام هم کم کم خانه خالی شد و فقط چند نفری ماندند تا به جمع کردن وسایل کمک کنند. من هم سرپا ایستاده بودم و داشتم خانه را نظاره می کردم. اولین باری بود که در خانه مان مراسم عقد انجام می شد. نمی دانستم چرا مات و مبهوت ایستاده ام و دارم به در و دیوار نگاه می کنم. پس از چند لحظه گرمای دستی که دور بازوانم قرار گرفت مرا به خود آورد. نیما سرش را از پشت سرم به گوشم نزدیک کرد و گفت: «چی شده خانوم خانوما؟ چرا سرپا خوابت برده؟ کجا سیر می کنه خانوم خوشگلم؟» گفتم: «همین جام. فقط داشتم به این فکر می کردم که تا حالا خونمون همچین مراسمی به خودش ندیده بود.» کمی مکث کردم سپس گفتم: «نیما» گفت: «جان دلم.» گفتم: «می گم بعد عقد یه احساس خاصی داشتم. احساس می کردم ستاره قبلی نیستم. یعنی هنوز هم همین احساس رو دارم. احساس عجیبیه.» دستم را گرفت و مرا با خودش به طبقه بالا برد. وارد اتاق که شدیم در را بست و گفت: «معلومه که ستاره قبلی نیستی. واضحه که عوض شدی. تو الان خانوم خوشگل منی. یه مدت هم مهمون بابات هستی. بعد هم می ریم سر خونه زندگیمون. تو الان باید خودت رو برای یه زندگی مشترک آماده کنی تا بعداً از چیزی نترسی. منظورم زندگی داریه. زوده بگم بچه داری. ولی خوب یه چیز طبیعیه. می فهمی خوشگلم؟» سرم را تکان دادم. به فکر فرو رفتم. دلهره ای بر قلبم چنگ زد. می ترسیدم. نمی دانستم از چیست؟

انگار از آینده بود. نیما با ملایمت دستش را زیر چانه ام برد، آن را بالا آورد و گفت: «چی شده خانوم کوچولو؟ نگران شدی؟ قیافت که این رو نشون می ده.» سپس مرا میان بازوانش جا داد و زمزمه وار گفت: «لازم نیست از الان نگران باشی. اصلاً نگرانی نداره. ما به کمک هم به زندگی موفق رو می سازیم. خوشگلم خودت رو اذیت نکن. باشه؟» سرم را تکان دادم که یعنی باشه. او ادامه داد: «نیومدیم اینجا از آینده بترسیم. اومدیم دو کلمه حرف های خوب خوب بزیم و شاد باشیم.» هر دو روی تخت نشستیم. دستم را در دستش قرار داد و ملایم آن را نوازش کرد. تا نزدیک های صبح مشغول حرف زدن بودیم. اصلاً نفهمیدیم زمان چگونه گذشت.

با صدای ضربه خوردن به در کلامان قطع شد. نیما بلند شد و در را باز کرد. سینا سرش را پایین انداخت و وارد شد. نیما خندید و در را بست. سپس به من گفت: «برامون مهمون اومده.» سینا وسط اتاق ایستاده بود و یک نگاه به من و یک نگاه هم به نیما می انداخت. نیما او را بغل کرد و روی تخت نشست. سپس او را روی پاهایش نشان داد و از او پرسید: «خوب آقا سینا کاری داشتی؟» سینا برگشت و به او نگریست و با لحن کودکانه اش نصفه نیمه فهماند که مادرم به او گفته بیاید بالا. هر دو خندیدیم. نیما گفت: «حق دارن خوب. می دونی چند ساعته اینجا هستیم. آدم در جوار شما که باشه اصلاً گذشت زمان رو احساس نمی کنه.» گفتم: «اون که بله. می گم مامان الان پیش خودش می گه سینا رو فرستادم بالا اینا رو بیاره خودشم رفت موندنی شد.» نیما تأیید کرد و گفت: «تا مامانت با چماق نیومده دنبالمون پاشو بریم پایین.» باز هر دو خندیدیم و با سینا پایین رفتیم. پدرم هم بود. مادرم به محض دیدن ما گفت: «به به چه عجب! حرفاتون تموم شد؟» پدرم گفت: «چیکارشون داری؟ بذار حرفشون رو بزنی. بعداً عقده می شه واسشون اون وقت همه رو از چشم تو می بینا.» همه خندیدیم. صبحانه را با خانواده ام و خانواده نیما که تازه پیدایشان شده بود و شوهر عزیزم که حالا بی نهایت دوستش داشتم در محیطی آرام صرف کردم. پس از خوردن صبحانه همه دور هم نشسته بودیم. من خیلی کم صحبت می کردم. خیلی خسته بودم. پلک هایم کم کم داشت سنگین می شد. سابقه نداشت من شبی را بیدار بمانم. همیشه از این موضوع عاجز بودم. درست هم نبود مجلس را ترک کنم. نیما فارغ از گفتگوی جمع در حالی که کنار من نشسته بود، آهسته بازویم را نیشگونی گرفت و خیلی آرام کنار گوشم زمزمه کرد: «خوابت میاد خانمی؟ چشمات که داره اینو می گه. مگه این که خودت نقضش کنی.» نگاهش کردم و گفتم: «نه نقضش نمی کنم. واقعاً خوابم میاد.» نیما نگاهی به سینا انداخت و گفت: «یه نگاه به داداشت بکن. مامانت می گفت دیشب هم نخوابیده و هی ورجه وورجه کرده. مثل اینکه یه کوچولو هم خسته نشده.» به سینا نگاه کردم. نیما راست می گفت. عمویم به پدرم گفت: «نیما می گه می خواد ایران زندگی کنه. اون که بیاد ما هم دیگه آلمان بر نمی گردیم. همین جا تو تهران یه خونه می خرم. نیما هم کاراشو کرده و قراره تو تهران برای خودش کار پیدا کنه و همین جا هم خونه بخره. البته من هم کمکش می کنم.» مادرم روی مبل کناری من نشسته بود. آهسته به او گفتم: «مامان خوابم میاد.» مادرم گفت: «باشه حالا چند دقیقه صبر کن.» چند دقیقه دیگر متفرق شدند. من هم از فرصت استفاده کردم و برای خواب به اتاقم رفتم. دیگه چیزی نفهمیدم. خوابم تا نزدیک های ظهر ادامه داشت. ظهر از خواب برخاستم و جلوی آینه نشستم تا موهایم را شانه بزنم. داشتم شانه می زدم که کسی آرام به زد. جواب دادم: «بله؟» صدای نیما را شنیدم که گفت: «اجازه هست پیام تو؟» اجازه دادم بیاید تو. در را باز کرد و وارد اتاق شد. سپس دست به سینه ایستاد به نظاره من. شانه زدنم که تمام شد، ایستادم و گفتم: «تا حالا منو ندیده بودی؟» این پا اون پا کرد و گفت: «مگه آدم از دیدن چنین ماهی سیر می شه؟» به شوخی دستم را به چانه ام بردم، آن را مالیدم و گفتم: «تا اون جا که من یادم می یاد من ستاره ام نه ماه.» جلو آمد، مرا میان بازوانش جای داد و گفت: «تو ماه منی، تو عزیز دلمی.»

چند لحظه به همان حالت ماند. انگار آرامش یافته بود. نرم و آرام موهام را نوازش می کرد. در این عالم سیر نمی کرد. با گفتن: «من گشمنه». تمام احساسش را بهم ریختم. فشارم داد و با کمی غیظ گفت: «ستاره. این چه کاری بود که کردی؟ حالا که این طور شد عمراً بذارم بری صبحانه بخوری.» درحالی که سعی داشتم از میان بازوانش بیرون آیم، گفتم: «ایما چیکار می کنی؟ له شدم.» خندید و گفت: «حقته. تا تو باشی دیگه احساسم رو خراب نکنی. دختره شیطون.» سپس رهایم کرد. از دستش گریختم و برای صرف صبحانه پایین رفتم. نیما هم به دنبالم آمد. چند روز بعد عمویم توانست در تهران خانه ای بخرد. آن روز همه با هم رفتیم تا خانه را ببینیم. خانه زیبا و دلبازی بود. اما من با خودم گفتم: «به پای خونه ما نمی رسه.» خانه دوبلکس بود. مانند خانه ما؛ البته متراژش کمتر از خانه ما بود. سه اتاق خواب در طبقه بالا قرار داشت. عمویم گفت: «یه اتاق خواب واسه من و مرجان کافیه. یه اتاق خواب رو اختصاص می دم مال وقتی که عروسم و پسر اومدن اینجا برن توش و راحت باشن. یه اتاق خوابم اختصاص می دم به کتابخونه.» مرجان خانم هم موافقت کرد. او تنها نگران اثاثیه بود. عمویم خیالش را راحت کرد و گفت که ترتیب آن را می دهد. او گفت: «فعلاً لوازم ضروری رو می خریم بعد اثاث های خرده ریز رو خودت می تونی بخری.» از جمع جدا شدم و گشتی داخل خانه زدم. آشپزخانه، حمام و دستشویی را هم دیدم. از نظر من همه چیز عالی بود. بعد به حیاط رفتم و با یک نگاه کلی همه جا را دیدم. در حیاط می شد درخت کاری و گل کاری کرد. اگر طرف راست و چپ را به این کار اختصاص می دادند، وسط را هم ماشین رو قرار می داند، عالی می شد. محال بود عمویم همچین فکری نکند. او عاشق گل و گیاه بود. مطمئن بودم ترتیب این کار را می دهد. آرام آرام شروع کردم به قدم زدن. گرچه تابستان بود؛ اما نسیم خنکی می وزید. یک لحظه چشمانم را بستم تا آن را با تمام وجود لمس کنم. اما نیما با گفتن: «تنها تنها قدم می زنی.» کار خودم را با خودم کرد، افکارم را گسیخت و احساساتم را دگرگون ساخت. برگشتم و عصبانی نگاهش کردم؛ اما او خونسرد همراه با لبخندی شیطنت آمیز جلو آمد و گفت: «وقتی عملی رو انجام می دی منتظر عکس العملش هم باش خانوم خانوما.» مانند بچه ها پایم را به زمین کوبیدم و با حرص گفتم: «نیما، اما او خونسردانه جواب داد: «بله؟» فقط نگاهش کردم آن هم با غیظ. برای این که موضوع را عوض کند، نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «فکر کنم اینجا واسه کاشتن گل و گیاه مناسب باشه. نظر تو چیه؟» گفتم: «اتفاقاً منم داشتم به همین فکر می کردم. حتماً عمو این کار رو می کنه. تو که پدرت رو بهتر می شناسی.» نیما تأیید کرد. سپس گفت: «به نظر من که امروز هوا خیلی عالییه. نظر تو هم که معلومه. از اون حسست فهمیدم. چطوریه امروز ناهار رو بریم یه جای دنج تو هوای آزاد بخوریم. من که دلم لک زده.» موافقت کردم. او گفت: «پس می رم به بقیه هم خبر بدم.» گفتم: «منم میام.»

سپس هر دو رفتیم و این پیشنهاد را دادیم. از خدا خواسته بودند. به این ترتیب هر دو ماشین به راه افتادند. به پیشنهاد بقیه من و نیما با ماشین عمویم که تازه خریده بود و پدر و مادرم و عمویم و مرجان خانم هم با ماشین پدرم راهی شدیم. پدرم گفته بود که چنین جایی را سراغ دارد. پس از چند دقیقه به جاده ای رسیدیم که در آن جا پرنده هم پر نمی زد. به نیما گفتم: «بابام یه همچین جایی رو بلد بود؟ پس چرا تا حالا نیومده بودیم این جا.» نیما گفت: «نمی دونم. شاید قبلاً پدر و مادرت عاشقانه با هم میومدن این جا.» خندیدم و گفتم: «آره فکر کنم همین طوره.» جلوتر که رفتیم دیدیم نه همچین خلوت هم نیست. خیلی از میزها را گرفته بودند. یکی از کارکنان آن جا آمد و ما را به سمت میزی راهنمایی کرد. در آن فضای دلچسب و روحناز خوردن نهار در کنار فردی که دوستش داشتیم واقعاً برایم لذت بخش بود. اراده ام را قوی کرده بودم تا از گذشته هر چه بود را به فراموشی بسپارم. سعی داشتم

عشق نیما را که با تمام وجود دوستم داشت، در قلب خود جای دهم و از عشق سامان، سامانی که با بی رحمی تمام مرا رها کرد، هر چه که در قلبم مانده همه را بیرون بریزم. قلبم آرام و ساکت بود. آرام آرام می تپید و در عالم خود سیر می کرد. این بار تصمیمم عاقلانه بود. این بار مغزم بود که داشت تصمیم می گرفت و حکم می کرد. این باعث شده بود تا قلبم گوشه گیر شود. ایرادی نداشت. مطمئن بودم از عشق نیما هم به تپش درخواهد آمد. فقط زمان نیاز بود تا همه چیز به حالت عادی باز گردد. مغزم با من همکاری می کرد و هیچ گونه فکر ناعاقلانه ای از سامان در خودش راه نمی داد. از این بابت خوشحال بودم. نیما از زیر میز آرام به پایم زد و گفت: «کجایی خانوم خانوما؟ نیستی.» لبخندی زدم و گفتم: «چرا هستم. همین جام.» بعد از تمام شدن نهار بلند شدیم تا از زیبایی آن جا بهره ببریم. پدر و مادرهایمان از ما جدا شدند. من و نیما تنها ماندیم. نیما دستش را حلقه کرد تا من آن را بگیرم. بعد با هم به قدم زدن پرداختیم. کمی پایین تر چشمه زیبایی جاری بود. آرام آرام می رفتیم تا به آن چشمه برسیم. در مسیر رسیدن به چشمه خانواده ای نشسته بودند. مردی که پشتش را می دیدم، از پشت برایم آشنا بود. از کنارش که رد شدیم عطرش عطری آشنا بود. مغزم از یادآوری خاطراتش هراس داشت. قلبم به شدت می کوبید. جرئت نکردم حتی سرم را برگردانم و ببینم آیا اشتباه کرده ام یا نه. دستانم می لرزید. اضطرابی که از زنده شدن خاطراتش داشتم نفسم را بند آورده بود. نیما نگاهی به من انداخت و وقتی رنگ پریده ام را دید با نگرانی پرسید: «چی شده ستاره؟ چرا رنگت پریده؟» دستانم را گرفت و گفت: «خدای من تو چرا این قدر یخ زدی؟... ستاره... حالت خوبه؟» لبخندی زدم و گفتم: «خوبم نیما نگران نباش. بریم.» نیما پذیرفت؛ اما قانع نشده بود. تمام سعی ام را به کار می گرفتم تا سامان را به خاطر نیاورم و برای همیشه او را به فراموشی بسپارم. من شوهر داشتم و نباید جز او به کس دیگری فکر می کردم. این خیانتی نسبت به شوهرم محسوب می شد. سامان مردی بود که هیچ علاقه ای به من نداشت و اگر هم داشت که مطمئن بودم ندارد، هیچ تلاشی برای ابراز آن نکرد. اگر کوچکترین علاقه ای به من داشت، هیچ وقت درخواست پدرم را به راحتی نمی پذیرفت و برای ماندن تلاش می کرد. پس لزومی نداشت علاقه ای به او داشته باشم. به قلبم نهیب زدم: «آخه بیچاره اون تو رو نادیده گرفت. چه لزومی داره هنوز واسه اون به تپش دربیای. تو باید واسه کسی به تپش دربیای و بی قراری کنی که واست ارزش قائل باشه و تو رو له نکنه. تو باید واسه نیما به تپش دربیای. نه کس دیگه.» قلبم رضایت داده بود و آرام شده بود. آری من عاشق نیما بودم نه کس دیگه. نزدیک آب که رسیدیم نشستیم و دستم را داخل آب کردم. چقدر خنک بود. چشمانم برق زد. نیما هم کنارم نشست و او هم دستش را داخل آب کرد. سپس گفت: «چقدر خنکه. جون می ده توش شنا کنی.» خندیدم و گفتم: «که یخ بزنی و سرما بخوری؟ اون وقت فکر من رو نمی کنی که طاقت ندارم تو مریض بشی؟ می دونی من اون وقت چقدر ناراحت می شم و غصه می خورم؟» نیما از ته دل خندید و بی توجه به موقعیتمان مرا در آغوش گرفت و گفت: «قربون خانوم خوشگلکم برم. فدات شم عسلم.» بعد بوسه ای بر گونه ام نشانده. از خجالت آب شدم. آرام گفتم: «نیما یادت نرفته که کجاییم؟» از من جدا شد و گفت: «نه یادم نرفته. این قدر هیجان زده ام کردی که نتونستم این کار رو نکنم. تقصیر خودته دیگه. به من چه.» بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم. نیما هم بلند شد و گفت: «دنبال کسی می گردی؟» گفتم: «آره. ماما اینا رو نمی بینم.» نیما گفت: «بیخودی نگرده. پیداشون نمی کنی. چون اونا رفتن.» پرسیدم: «رفتن؟!» گفت: «آره. اونا همون موقع رفتن. معلومه حواست نیستا. یک کم که دور شدیم اونا رفتن. من و تو هم با هم بر می گردیم.» راست می گفت حواسم نبود. آن موقع محو افکارم بودم. موقع برگشتن به نیما پیشنهاد دادم

که از راه دیگر برگردیم. می ترسیدم آن شخص سامان باشد. من هم اصلاً نمی خواستم با او رو به رو شوم. نیما هم پذیرفت.

فصل سیزدهم

عشق نعمتی خدادای است. گنجی گرانبه‌است. لذتی بس شیرین است. کسانی که از نعمت عشق برخوردار می شوند به آرامش می رسند. عشق پاک و مقدس، به زندگی هر انسانی راه یابد زندگی اش را دگرگون می سازد. گویی که تازه متولد شده است. او وارد دوران جدیدی از زندگی می شود. دورانی که شیرینی آن مانند شربت گواراست. هر دردی را تحمل می کند تا به معشوقه اش برسد. تمام درد و رنجش را با یک بار دیدن معشوق فراموش می کند و قلبش را شغف و شادی فرامی گیرد. انسان‌ها باید در جستجوی این عشق باشند نه هوسی زودگذر که نامش را عشق می نهند. چه لذتی دارد وقتی تمام زندگی ات یک نفر باشد و قلبت را تسخیر کند. کسی که ارزش عشقت را بداند. کسی که آن را لگدمال نکند و قدردان باشد. باید در قلب را به روی کسی باز کرد که بتوان به او و عشقش اعتماد کرد. کسی که از عشقش اطمینان کامل داشته باشی و مطمئن باشی که به قلب عاشقت احترام می گذارد. کار قلب هم در این مقوله جدای از عقل است. قلب فقط به احساس توجه دارد نه منطق. اما انسان قدرت این را دارد که عقلش را هم سهیم کند و عاقلانه تصمیم بگیرد. عشق عاقلانه است که به ثمر می رسد نه عشقی که منشأ آن تنها هوسی زودگذر است... عشق من به نیما عشقی عاقلانه بود. چون از عشقش مطمئن بودم و می دانستم که می توانم به او دل ببندم و در کنارش خوشبخت باشم. از فردای آن روز نیما برای پیدا کردن کار اقدام کرد. پس از چند روز گفت که در شرکتی شرایطش را پذیرفته اند و قرار است برای مصاحبه به آن جا برود. مصاحبه به نتیجه رسید، نیما در آن شرکت استخدام شد و مشغول به کار. از آن روز به بعد کمتر می توانستم او را ببینم. ابتدا برایم سخت بود؛ اما بعد تصمیم گرفتم من هم خودم را با کاری سرگرم کنم تا هم تابستانم به بطالت نرود و هم تا شروع شدن دانشگاه سرگرم شوم. شب وقتی نیما برای سرزدن به من به خانه مان آمد، تصمیم گرفتم از او مشورت بگیرم. وقتی لباس هایش را تعویض کرد و آمد روی مبلی نشست، برایش چای ریختم و در حین این که آن را می خورد، گفتم: «نیما، می گم من تو خونه حوصله ام سر می ره. به نظرت من چیکار کنم که سرگرم شم؟» نیما کمی فکر کرد و گفت: «خوب چرا به کلاس ثبت نام نمی کنی؟» پرسیدم: «مثلاً چه کلاسی؟» باز هم کمی فکر کرد و گفت: «نمی دونم. این همه کلاس. موسیقی، نقاشی، خیاطی و کلی کلاس دیگه. حالا هرچی خودت دوست داری و علاقه داری. ولی به نظر من موسیقی خیلی عالیه. هر سازی هم که بخوای خودم برات تهیه می کنم.» دیدم بد نمی گوید. من هم مشتاق شدم زدن سازی را یاد بگیرم. کمی فکر کردم و دیدم که من از بچگی عاشق گیتار بودم. به نیما گفتم: «گیتار چطوریه؟» گفت: «عالیه.» بنابراین روز بعد به آموزشگاه موسیقی که دو خیابان بالاتر بود، رفتم و ثبت نام کردم. پول شهریه را هم که نیما به من داده بود، پرداخت کردم. خیلی هیجان زده بودم. برای یاد گرفتنش هم بی نهایت عجله داشتم. منتهی تا دو روز بعد و شروع کلاس باید صبر می کردم. دو روز بعد وقتی گیتار به دوش وارد کلاس شدم، سلامی به جمع کردم. پنج تا دختر و چهار تا پسر داخل کلاس بودند. روی یک صندلی نشستم و به دختری که بغل دستم نشسته بود، سلام کردم. به نظر دختر خوبی می آمد. کمی که با او صحبت کردم دیدم اشتباه نکرده ام. فکر کردم شاید بتوانم با او دوست شوم. نامش رویا بود. قیافه ای معمولی داشت؛ اما حرف زدنش به گونه ای بود که او را دوست داشتنی می کرد. نگاهی به ساعت انداختم و به او گفتم: «امروز قرار نیست استاد بیاد؟» او هم گفت که نمی داند. چشمش به حلقه دستم افتاد و پرسید: «ازدواج کردی؟» تأیید کردم و گفتم: «آره. چند هفته ای می شه.»

لبخندی زد و گفت: «به سلامتی. انشاءالله خوشبخت شی.» تشکر کردم. همه مشغول حرف زدن بودند که مردی در چهارچوب در نمایان شد. حدس زدم که استاد باید باشد. بله حدس درست بود. او به ما اشاره کرد که بنشینیم. مردی بود حدوداً سی-سی و پنج ساله. صورتش معمولی بود؛ اما بسیار خوش تیپ بود. وقتی شروع به صحبت کرد فهمیدم که خوشرو و هم هشت. روی هم رفته مهربان و آرام بود نه جدی و تخس. اکثر هنرمندان روحیه ای لطیف و حساس دارند و من خوشم آمد که استاد ما هم جز همان دسته از هنرمندان قرار داشت. ابتدا از خودش گفت. خودش را معرفی کرد و گفت که نامش سهراب محمدی است و از ما خواست که او را استاد سهراب خطاب کنیم. می گفت از این جور خطاب شدن خوشش می آید. ما هم پذیرفتیم. بعد از معرفی خودش از ما خواست که خودمان را معرفی کنیم. بعد از آن هم در کلاس شروع به قدم زدن کرد و گفت که خوشحال است که ما هنرجوهایش هستیم. وقتی از کنارم رد شد نگاهی به دست چپش انداختم. حلقه داشت. پس استاد ازدواج کرده بود. این طوری بهتر بود. چون وقت کلاس به شیطنت های بچگانه بعضی از دخترها نمی گذشت. البته من هنوز با بچه های کلاس آشنایی نداشتم؛ اما می دانستم که همیشه همه جا عده ای آدم با این خصوصیت پیدا می شوند. استاد داشت راجع به مطالب کلی موسیقی حرف می زد. کم کم به گیتار رسید و توضیحاتی ابتدایی داد. خلاصه دو ساعت آن جلسه به توضیحات مقدماتی گذشت. هنگام برگشتن به خانه رویا ابتدا مسیرم را پرسید و سپس گفت که با هم برگردیم. من هم پذیرفتم؛ چون مسیرمان یکی بود. در طی مسیر او کمی راجع به خودش حرف زد. او می گفت که چهار تا برادر دارد و خودش تک دختر خانواده است. پدرش کارگر است و مادرش هم خانه دار است. من هم متقابلاً خودم را معرفی کردم. وسط راه خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. چون مسیر او تغییر می کرد. خوشحال بودم که توانسته بودم دوست پیدا کنم. این گونه برایم بهتر بود. وقتی به خانه برگشتم مادرم پس از سلام و احوالپرسی، پرسید که کلاس چطور بود؟ برایش توضیح دادم که خوب بود. داشتم از پله ها بالا می رفتم که مادرم گفت: «نیم اوامده. تو اتاقته.» به دو از پله ها بالا رفتم و در اتاق را باز کردم. نیمای روی تخت نشسته بود و یکی از کتاب هایم در دستش بود. با دیدن من بلند شد و سلام کرد. سپس او هم سوال مادرم را تکرار کرد. من هم همان جوابی را به او دادم که به مادرم داده بودم. سپس از کارش پرسیدم و این که آیا راضی هست یا نه. او هم گفت که راضی است. در حالی که دوباره می نشست، گفت: «ستاره، از مادرت شنیدم که کتابخونه دارید.» گفتم: «خوب آره داریم.» گفت: «پس چرا تا حالا به من نگفتی؟» داشتم فکر می کردم چه جوابش را دهم که گفت: «نشونم می دی؟» گفتم: «البته.» با هم به سمت کتابخانه رفتیم. وقتی در را باز کردم و او وارد شد، با دیدن آن همه کتاب جا خورد. ایستاده بود و متعجب به اطراف می نگریست. گفتم: «من هر وقت حوصله ام سر می ره میام این جا و کتاب می خونم. البته همه کتاب هاش به درد من نمی خوره. بیشتر رمان و بعضی از کتاب های ادبیش رو می خوانم.» سرش را تکان داد و جلو رفت. با دقت بیشتری به کتاب ها نگاه کرد و کتابی را برداشت. سپس به طرف من آمد. با دستی که در آن کتاب نبود از پشت کمرم را گرفت. گفتم: «نیمای، چیکار می کنی؟» خونسرد همان طوری که داشت به کتاب نگاه می کرد، گفت: «تنبیه.» متعجب پرسیدم: «چرا آخه؟» گفت: «به خاطر این که منو از وجود چنین جایی آگاه نکرده بودی. دختره حواس پرت.» خندیدم و گفتم: «بله قبول دارم.» سپس خودم را به مظلومیت زدم و ادامه دادم: «و حالا هم پشیمونم. حالا ولم کن دیگه. الان که آوردمت.» او هم رهایم کرد. همان طوری که داشت آن کتاب را ورق می زد، گفت: «این کتاب رو می شه بردارم؟» گفتم: «البته. هر کتابی که دوست داشتی بردار.» آن شب نیمای در خانه ما ماند. مادرم گفت که نیمای می خواهد برایمان کباب درست کند. پدرم در حالی که به پشت نیمای می زد، گفت: «آفرین. به این می گن داماد نمونه.»

به نیما گفتم: «مگه تو بلدی؟» گفت: «من رو دست کم گرفتی ستاره؟ من کلی غذا بلدم درست کنم. کباب که چیزی نیست. حالا کم دست پخت ما رو می خوری. صبر داشته باش.» خلاصه آن شب نیما برایمان کباب درست کرد. راضیه خانم میز را آماده کرد. وقتی همه دور میز نشستیم، تکه ای کباب برداشتم تا امتحانش کنم. معرکه بود. با مخلفاتی که نیما به آن زده بود معرکه اش کرده بود. نیما به من نگاه می کرد تا عکس العمل را ببیند. فیلم بازی کردم و با اکراه گفتم: «این بود کبابت؟ توصیه می کنم نخورین چون خیلی بدمزه است.» نیما که فکر می کرد جدی گفته ام ناامید نگاهم کرد. ناگهان خندیدم و گفتم: «شوخی کردم. خوشمزه ترین کبابیه که تا حالا تو عمرم خوردم.» نیما هم خندید و انگشتش را به نشانه تهدید تکان داد. روز بعد وقتی من و مادرم در حال تماشای تلویزیون بودیم، تلفن زنگ زد. مادرم گوشی را برداشت. از سلام و احوالپرسی اش فهمیدم هرکسی که پشت خط است پس از مدت ها تماس گرفته. کنجکاو شده بودم که بفهمم کیست. صحبت های مادرم نشان می داد که قرار است به خانه ما بیایند. وقتی مادرم گوشی را گذاشت، پرسیدم: «مهمون داریم؟ کی پشت خط بود؟» مادرم گفت: «اگه بگم باورت نمی شه. شایسته بود. گفت فردا با شوهر و دوقلوهاش میان این جا.» با هیجان گفتم: «واقعا؟! الهی قربونش برم. تا حالا کجا بود این دختره بی معرفت.» شایسته دختر خاله من بود و چهار سال از من بزرگ تر. دختری بود فوق العاده زیبا و دلربا. یک تکه جواهر بود که از آسمان افتاده بود. از بچگی فوق العاده به او علاقه داشتم. در دوران کودکی با تنها کسی که بازی می کردم شایسته بود. حدوداً یک سالی بود که کاملاً از او بی خبر بودم. خودم را برای گله و شکایت از او آماده کرده بودم تا به محض دیدنش نامردی اش را یادآوری کنم. او همراه شوهر و بچه هایش به خارج از کشور رفته بود بدون این که شماره ای از خودش به ما بدهد. حالا نمی دانستم چه شده بود که داشت به ایران می آمد. پرنیان و پوریا دوقلوهای شایسته بودند که به مادرشان رفته بودند و فوق العاده زیبا بودند. همسر شایسته مردی بود متشخص و خونگرم و مهربان. از این که قرار بود بعد از یک سال بینمشان فوق العاده هیجان زده بودم. آن شب نیما به خانه ما نیامده بود. با او تماس گرفتم و قضیه را برایش تعریف کردم و از او خواستم تا برای فردا شب حتماً به خانه ما بیاید. او هم پذیرفت. روز بعد وقتی از کلاس برگشتم مادرم سینا را به حمام برده بود. من به اتاقم رفتم و آن را مرتب کردم. پس از بیرون آمدن مادرم و سینا از حمام، من به حمام رفتم. یکی از بهترین لباس هایم را پوشیدم. نزدیک های غروب بود که پدرم آمد. یک ساعت بعد هم نیما آمد. او هم خوشتیپ کرده بود. خلاصه همه منتظر آمدن مهمان ها بودیم. حدود یک ساعت و نیم بعد زنگ در به صدا در آمد و من که از همه بیشتر هیجان داشتم به حالت دو رفتم و در را باز کردم. بعد هم در ورودی را باز کردم. با دیدن آن ها جلو رفتم و شایسته را محکم در آغوش گرفتم. بعد هم دوقلوها را از کالسکه بیرون آوردم و بوسیدمشان. پس از سلام و احوالپرسی گرم دور هم جمع شدیم. شایسته مرا مخاطب قرار داد و گفت: «معرفی نمی کنی؟» منظورش نیما بود. نیما را به آن ها معرفی کردم. شایسته به من تبریک گفت و آرزوی خوشبختی کرد. آقا رامین همسر شایسته کنار نیما نشست و با او گرم صحبت شد. شایسته هم آمد و کنار من نشست. مامان و بابا هم با پوریا و پرنیان سرگرم شدند. با کنایه به شایسته گفتم: «از بس که این چند وقت به یاد من بودی دیگه اشباع شدم. می خواستم بگم نمی خواد خودت رو این قدر اذیت کنی و هی زنگ بزنی. راستی از بس تلفن کردی پول تلفنات چقدر اومده؟» شایسته خندید و گفت: «بله بله قبول دارم خانوم خانوما. می بخشید. معذرت می خوام. این قدر درگیر بودم که اصلاً وقت نداشتم به خودم هم برسم.» سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: «نه قبول نیست. توجیه خوبی نیست. من هیچ وقت این استدلال رو از کسی قبول نمی کنم. آدم اگه بخواد وقت داره. خیلی هم که گرفتار باشی حداقل نیم ساعت وقت هست. مگه نه؟»

شایسته گفت: «حالا شما می فرمایین من باید چیکار کنم الان؟ هرکاری شما بگی می کنم تا مورد عفو قرار بگیرم.» خندیدم و گفتم: «لازم نکرده. من به بزرگواری خودم شما رو می بخشم.» سپس هردو خندیدم. به سراغ دوقلوها رفتیم. این قدر خوشگل و بانمک بودند که دوست داشتم بغلشان کنم و یکسره ماچشان کنم. پرنیان را بغل کردم و از شایسته پرسیدم: «دیگه الان باید یک سالشون تموم شده باشه. درسته؟» شایسته تأیید کرد. سینا که تا حالا خواب بود، آرام آرام از پله ها پایین آمد. شایسته با دیدن او برخاست و همان طور که قربان صدقه اش می رفت او را در آغوش گرفت و پیش دوقلوها آورد. سینا با دیدن آن ها هیجان زده شد. تا آخر شب هم با آن ها سرگرم بود. شام در محیطی آرام صرف شد. پدرم موسیقی ملایمی گذاشته بود. گه گاهی سکوت برقرار می شد و فقط صدای موزیک و کاسه و بشقاب ها می آمد. بعد از صرف شام شایسته را به اتاقم بردم. چشمش به اولین چیزی خورد گیتارم بود. گیتار را برداشت، آن را در دست گرفت و گفت: «به به. می بینم که خانوم گیتار هم می زنن.» گفتم: «نه هنوز نمی زنم. فقط دو جلسه است که کلاس رفتم.» گیتار را سر جایش گذاشت و گفت: «من گیتار رو خیلی دوست دارم. باید بهم قول بدی وقتی یاد گرفتی آهنگ بزنی واسم آهنگ های قشنگ بزنی.» گفتم: «چشم. ولی می ترسم شما باز هم ما رو فراموش کنی.» نزدیکم آمد. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: «این جوری حرف نزن ستاره. من فراموش نکرده بودم. قسم می خورم. مگه می شه آدم دختر خاله ای مثل جنابعالی رو یادش بره. مخصوصاً این که هم بازی دوران بچگیت هم باشه.» انگار به یاد قدیم افتاده بود. همان طوری که به رو به رو خیره شده بود، گفت: «یادته دوران بچگی رو؟ یادش بخیر. من که هیچ وقت یادم نمی ره. آرامش دوران بچگی دیگه هیچ وقت بر نمی گرده. باخیال راحت و مستقل از هر مشغله فکری این قدر بازی می کردیم تا خستگی از پا درمون می آورد. یادش بخیر.» سپس رو به من کرد و گفت: «یادته اون موقع سر اون توپ رنگارنگه دعوامون شد. چقدر اون موقع با هم دعوا کردیم و همدیگر و زدیم. اگه بابات نیومده بود و جدامون نکرده بود معلوم نبود چه بلایی سرمون می اومد.» گفتم: «شانس آوردی که بابای من اومد. چون فقط منو دعوا کرد. تو رو واسه این که ناراحت نشی دعوا نکرد.» شایسته از خنده ریشه رفت. گفتم: «بله بایدم بخندی. منم بودم می خندیدم.» از خنده او من هم خنده ام گرفته بود. کمی که جو آرام تر شد، پرسید: «راستی بینم چطور شد با پسرعموت ازدواج کردی؟ تا اون جا که من یادمه عمو محرابت و خانوادش آلمان زندگی می کردند.» گفتم: «آره. پارسال یک دفعه اومدند. غافلگیریش این جا بود که گفتن نیما هم داره میاد. تعجب کردیم چطور شده نیما یاد ما کرده.» شایسته ادامه داد: «پس منظور خاصی داشتن. نیما اومد، شما همدیگر و دیدین و پسندیدین. بعدشم که...» دیگر ادامه نداد. ادامه حرفش واضح بود. گفتم: «بله با اجازه تون. نیما پسر خیلی خوبی.» باز هم شایسته برایم آرزوی خوشبختی کرد و من باز هم تشکر کردم. به مدت یک هفته خانه ما ماندند. در طول این یک هفته کلی خوش گذراندم. اغلب ما چهار نفر بودیم. من و نیما و شایسته و رامین. به جاهای دیدنی می رفتیم و می خندیدیم. کلی هم عکس یادگاری گرفتیم. دیدن آن عکس ها بعد ها قلبم را سوزاند. دیدن هر عکسی از نیما قلبم را می سوزاند. همیشه آرزو می کردم کاش یک بار دیگر هم که شده آن روزهای خوش تکرار شوند. پس از آن یک هفته قرار بود شایسته و رامین به شهرهای دیگر سفر کنند. برنامه شان همین بود. من هم دوست داشتم با نیما همراهشان بروم؛ ولی حیف که نمی شد. چون من کلاس داشتم و نیما هم سرکار می رفت. بنابراین آن ها به تنهایی با دوقلوهایشان راهی شدند.

فصل چهاردهم

تابستان کم کم تمام می شد و جای خود را به پاییز می داد. با باز شدن مدارس و دانشگاه ها ساعت های کلاس موسیقی هم تغییر کرد و به بعدازظهر موکول شد تا هنرجوها بتوانند در فصل مدارس هم از کلاس بهره ببرند. من همه روزهای هفته به غیر از یک شنبه و پنج شنبه و جمعه کلاس داشتم. در یک روز بارانی اواسط پاییز وقتی به کلاس موسیقی رفتم، دیدم مدیر موسسه در حال صحبت کردن است. سلامی کردم و رفتم سر جایم نشستم. او صحبتش را ادامه داد: «بله داشتم می گفتم. استاد محمدی دیگه نمی تونن بیان. ایشون به خارج از کشور سفر کردن و برگشتنشون هم با خداست. امروز کلاس تعطیله. ولی ما سعی می کنیم از جلسه بعد به استاد دیگه واستون بیاریم. البته استاد محمدی یه نفر رو پیشنهاد کردن. تا ببینیم چی می شه. فعلاً با اجازه.» و از کلاس خارج شد. بچه ها برخاستند و قصد رفتن کردند. من هنوز متعجب بودم و البته بسیار ناراحت. ما با استاد خو گرفته بودیم و حالا دل کندن از او برایمان دشوار بود. چهره بقیه بچه ها هم همین را نشان می داد کلاس خالی شده بود. رویا دستی به پشتم زد و گفت: «قصد نداری بلند شی؟» تازه به خودم آمدم و برخاستم. به همراه رویا از موسسه خارج شدم. در طی مسیر رویا گفت: «ناراحت شدی نه؟ حقم داری. همه بچه ها ناراحت بودن. اصلاً چرا خود استاد بهمون نگفت؟ چرا یکدفعه گذاشت و رفت؟ بی معرفت.» راست می گفت. باید از قبل به ما می گفت تا لااقل بتوانیم خداحافظی کنیم. رویا گفت: «حالا کی قراره به جاش بیاد؟ خدا کنه اونم استاد خوب و مهربونی باشه تا جای استاد سهراب رو پر کنه.» تأیید کردم. هر دو به فکر فرو رفتیم و کنجکاو بودیم ببینیم استاد جدید چه کسی است. به هر حال باید تا جلسه بعدی صبر می کردیم.

دو روز بعد وقتی به کلاس رفتیم، همه بچه ها منتظر و کنجکاو نشسته بودند تا ببینند استاد جدید کیست. نیم ساعتی از وقت کلاس گذشته بود که مدیر موسسه وارد شد و گفت: «استاد جدیدتون همون کسی هستش که استاد محمدی معرفی کرده بود. ایشون هم به اندازه استاد محمدی کاردانش. پس لازم نیست نگران باشید. استاد جدیدتون جناب آقای سپهری هستند. استاد سامان سپهری.» استاد سپهری وارد شد. دهانم از تعجب باز ماند. آب دهانم خشکید. ضربان قلبم چند برابر شد. قلبم به شدت می کوبید. سامان؟! استاد جدیدمان سامان بود؟! نزدیک بود پس بیفتم. مانند مجسمه ایستاده بودم و با چشمانی گرد شده فقط نگاهش می کردم.

وقتی نگاهش به من افتاد، او هم متعجب شد. اما خیلی زود به خودش آمد و سعی کرد که طبیعی رفتار کند. اما من هم چنان مات ایستاده بودم. بعد هم همان طور خیره به او نشستم. ناگهان تمام خاطراتش جلوی چشمانم نقش بست. یاد نامردی اش افتادم و رخ برگرداندم. با خودم گفتم: «چرا سامان باید استادمون باشه؟ آخه مگه آدم قحطه؟ خدایا من چرا باید دوباره سامان رو ببینم؟ چرا؟ دلیلش چیه؟ من که نمی تونم بفهمم. خدایا تصادفیه یا حکمت داره؟ چه حکمتی می تونه داشته باشه؟ باید تصادفی باشه. نه؟ خدایا تصادفیه؟ من چیکار کنم آخه؟ دلم نمی خواد سامان رو ببینم. آخه چرا باید بعد از اون ماجراها دوباره سامان رو ببینم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟» تمام حرص و خشمم روی صورتم بود؛ اما او به من نگاه نمی کرد و داشت از بچه ها می پرسید که چقدر یاد گرفته ایم. بچه ها هم داشتند برایش توضیح می دادند. یک آن چشمش به من افتاد؛ اما سریع رخ برگرفت و مشغول کار خودش شد. حتماً متوجه خشم و عصبانیت من شده بود. من باید او را مانند فردی غریبه که به تازگی دیده بودمش، می دیدم. نه کس دیگر. من نباید هیچ احساس نسبت به او می داشتم؛ چون شوهر داشتم. حتی نباید از دست او عصبانی باشم. باید مبارزه می کردم تا موفق شوم. بله، باید او را به چشم یک استاد جدید و کاملاً غریبه می دیدم. در تمام طول کلاس حتی یک بار هم نگاهش نکردم. او با صدای خوش آهنگش توضیح می داد و من فقط گوش می کردم. وقتی کلاس تمام شد نفس

راحتی کشیدم. باید از جلسه بعد کاملاً آماده می آمدم. یعنی در عین حال که نادیده می گرفتمش، از آموزشش هم بهره می بردم. موقع جمع کردن وسایل و آماده شدن برای رفتن، سنگینی نگاهش را احساس کردم. حالا دیگر چه فایده ای داشت؟ آن زمان که باید نگاهم می کرد، نمی کرد. حالا دیگر چه سودی داشت؟ او را نادیده گرفتم و بیرون آمدم. در طی مسیر به این فکر می کردم که باید به نیما بگویم یا نه. شاید اگر می گفتم دیگر اجازه نمی داد به کلاس بروم. چون او از همان موقع با سامان مشکل داشت. بهتر دیدم که نگویم. من باید با نفس خود مبارزه می کردم و به قلبم اجازه نمی دادم برای او به تپش دربیاید. چون هیچ سودی نداشت. همان طوری که او آن موقعی که مرا به مدرسه می رساند نادیده ام می گرفت، من هم حالا باید همین کار را می کردم. به خودم تلقین می کردم که تازه با او آشنا شده ام. استاد سپهری مرد غریبه ای بود که من تا حالا ندیده بودمش. بله باید موفق می شدم؛ چون دلم نمی خواست کلاس را رها کنم. من قلب خود را با عشق نیما پر کرده بودم و در آن را بسته بودم تا عشق هیچ مرد دیگری در آن راه نیابد. من شوهر داشتم و هیچ لزومی نداشت که احساسی نسبت به سامان داشته باشم. ولی تصمیم هم نداشتم که این موضوع را به نیما بگویم. نیما هر روز پس از برگشتن از سرکار به خانه ما می آمد. به من سر می زد و شب هم به خانه خودشان بر می گشت. آن شب پس از رفتن نیما تصمیم گرفتم این موضوع را به مادرم بگویم. نمی خواستم پدرم بفهمد. بنابراین وقتی پدرم پس از گفتن شب بخیر برای خواب به اتاق خواب رفت، من کنار مادرم نشستم. مادرم فهمید که می خواهم چیزی به او بگویم. آرام گفتم: «مامان می خوام موضوعی رو بهتر بگم. منتهی نمی خوام بابا و نیما از این موضوع باخبر بشن. مخصوصاً نیما. نمی خوام چیزی بدونه.» مادرم رو به من نشست و گفت: «این چه موضوعیه که شوهرت نباید بدونه؟» گفتم: «دو روز پیش مدیر موسسه اومد گفت که استاد محمدی دیگه نیما. رفته خارج. گفت از جلسه بعد به استاد جدید که خود استاد سهراب معرفی کرده میاد. امروز استاد جدیدمون اومد. ماما اگه بگم استاد جدیدمون کیه باورت نمی شه.» کمی سکوت کردم. مادرم هم چنان منتظر بود. ادامه دادم: «استاد جدیدمون... سامانه.» مادرم در حالی که چشمانش از تعجب گرد شده بود، با صدای نسبتاً بلند گفت: «سامان؟! هیس کشیدم و گفتم: «آروم ماما آروم. الان بابا می شنوه. آره سامان.» مادرم نمی دانست چه بگوید. کمی فکر کرد؛ بعد از من پرسید: «خوب حالا می خوام چیکار کنی؟» شانه هایم را بالا دادم و گفتم: «خوب معلومه. ادامه می دم. لزومی نداره کلاس رو ول کنم.» مادرم گفت: «ولی ستاره من نگرانتم. آخه... حرفش را قطع کردم و گفتم: «آخه نداره مادر من. شما نگران نباشید. من هیچ علاقه ای به سامان ندارم. من خودم شوهر دارم و بی نهایت هم دوستش دارم. من به عشق نیما وفادارم مامانی. اجازه نمی دم قلبم واسه هیچ مرد دیگه ای به تپش دربیاد. پس جای نگرانی نیست. فقط دلم نمی خواد نیما چیزی بدونه؛ چون ممکنه یاد گذشته بیفته و دیگه نذاره برم. باشه مامانی؟ چیزی به بابا و نیما نگو.» مادرم پذیرفت؛ اما چهره اش هم چنان نگران بود. بوسه ای بر گونه اش زد و گفتم: «به من اعتماد کن. من خودمو می شناسم و به خودم اطمینان دارم. حتی اگه یک درصد هم احتمال می دادم که دوباره اتفاقی توی قلبم می افته دیگه کلاس نمی رفتم. پس خیالت راحت باشه.» مادرم گفت: «چی بگم؟ هرچی صلاحه. وقتی خودت مشکلی نداری منم ندارم. بهت اطمینان دارم خوشگلم.» سپس بوسه ای بر گونه ام زد و برای خواب به اتاق خواب رفت. من هم بلند شدم و به اتاق خودم رفتم.

جلسه بعد وقتی سامان به کلاس آمد، چهره اش فوق العاده غمگین و درهم بود. موسیقی که آن روز به ما یاد داد هم بسیار غمگین بود. یکی از بچه ها طاقت نیاورد و گفت: «استاد ببخشید. جسارته. ولی امروز خیلی ناراحت به نظر می رسید. نمی خوام فضولی کنم؛ ولی حتماً موضوع مهمیه که روی آهنگتون هم تأثیر گذاشته.» سامان به زور لبخندی

کوتاه زد و گفت: «آره. من امروز حال خیلی خوب نیست. ببخشید بچه ها اگه ناراحتتون کردم. ولی این آهنگ غمگینی که زدم یکی از آهنگ های مورد علاقه منه. آهنگ غمگین هم یاد بگیرین بد نیست. من همه نوع آهنگی بهتون یاد می دم.» آن روز حالش خیلی گرفته بود. هیچ کدامان نفهمیدیم از چیست. تا پایان وقت کلاس تمام سعی اش را به کار گرفت تاچهره اش غم درونش را نشان ندهد. اما کمتر موفق می شد. طوری ناراحت بود که انگار عزیزترین کنسش را از دست داده است. شاید هم همین طور بوده. ولی خودش در این مورد حرفی نمی زد. بچه ها هم با وجود کنجکاویشان چیزی نمی پرسیدند. چون می دانستند نخواهد گفت. خلاصه آن روز به همان منوال گذشت. جلسه بعد خواست که ما برایش آهنگ بزنیم. همه بچه ها دچار استرس شده بودند. او از ما خواست آهنگی را که از همه بیشتر بلدیم بزنیم تا او ایراد کارمان را برطرف کند. وقتی نوبت من رسید، یکی از آهنگ هایی را که استاد سهراب یاد داده بود زدم. پس از پایان آهنگ از من پرسید: «این رو از استاد سهراب یاد گرفتید؟» بدون این که نگاهش کنم، جواب دادم: «بله.» از لرزشی که توی صدایم بود حرصم گرفته بود. نمی دانستم چرا صدایم می لرزد. او گفت: «خیلی قشنگ زدید.» تشکر کردم و گفتم: «استاد خوبی داشتیم.» گفت: «بله. استاد سهراب یکی از بهترین استادهاست. کارشون حرف نداره.» بچه ها حرفش را تأیید کردند. آن ها یکی یکی آهنگ می زدند و او ایراد کارشان را برطرف می کرد. وقتی کلاس تمام شد، یکی از پسرها که نامش رضا بود بلند شد و گفت: «بچه ها چند لحظه صبر کنید کارتون دارم.» وقتی سامان از کلاس خارج شد، او گفت: «بینید بچه ها دو روز دیگه تولد استاد...» یکی از بچه ها حرفش را قطع کرد و گفت: «تو از کجا می دونی؟» او گفت: «حالا بماند. من می گم چطوره واسه استاد یه چیزی بخریم. اگه دسته جمعی پول بذاریم و یه چیزی بخریم فکر کنم بهتر باشه.» یکی از دخترها که اسمش الهام بود، با هیجان گفت: «آره آره من موافقم.» حالا چرا ذوق کرده بود؟ حتماً به سامان علاقه مند شده بود. اهمیتی ندادم. به من مربوط نبود. بچه ها موافقت کردند. رضا از من که چیزی نگفته بودم، پرسید: «شما هم موافقی؟» من مردد بودم؛ اما برای این که بچه ها بوی نبند گفتم که موافقم. الهام گفت: «من می گم براشون یه تابلوی بزرگ طبیعت بخریم تا اون رو نصب کنه رو دیوار خونش. این جوری هر وقت اونو ببینه یاد ما می افته.» بچه ها موافقت کردند. باز الهام گفت: «من یه تابلو فروشی سراغ دارم که کلی از این تابلوها داره. موافقید من یه خوشگلش رو بخرم بعد شما پولش رو باهام حساب کنید؟» باز هم همه موافقت کردند. رضا گفت: «پس تصویب شد. خوب حالا دیگه می تونید برید.» بچه ها بلند شدند و از کلاس خارج شدند. من و رویا هم با هم به سمت خانه هایمان به راه افتادیم. در راه رویا گفت: «فکر کنم الهام به استاد علاقه مند شده.» گفتم: «آره فکر کنم همین طوره.» رویا گفت: «اما من فکر کنم یه طرفه باشه. چون استاد اصلاً محلش نمی ده. الکی داره خودش رو می کشه.» چیزی نگفتم. نظری در این مورد نداشتم. اینکه سامان به چه کسی علاقه مند بود و به چه کسی هم علاقه مند نبود، به من مربوط نمی شد. جلسه آینده وقتی به کلاس رفتیم دیدیم الهام تابلو را خریده و با کاغذ کادوی بسیار زیبایی آن را کادو کرده. روی آن هم با خط نستعلیق نوشته بود: از طرف بچه های کلاس تقدیم به استاد عزیز. بعد پایین آن نوشته بود: تولدتون مبارک. خیلی هیجان زده بود. گفت: «حالا کی این رو به استاد بده؟» رضا بلند شد و گفت: «من می دم.» خلاصه هر کدام از بچه های کلاس مشتاق بود که آن را به سامان بدهد. مخصوصاً الهام. اصلاً چه فرقی می کرد؟ بر سر این مسئله کلاس شلوغ شده بود. چشم رضا به من افتاد که ساکت نشسته بودم. بچه ها را ساکت کرد و گفت: «اصلاً ستاره خانوم باید بده تا مشکلتش با استاد برطرف شه.» تعجب کردم. منظورش چه بود؟ نکنند... ولی نه. از او پرسیدم: «من چه مشکلی با استاد دارم؟» شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «من نمی دونم. دو روز پیش وقتی وقتی پیشنهاد دادم برای استاد چیزی

بخیریم، شما کاملاً ساکت بودی و مردد. امروز هم برخلاف همه بچه ها شما باز ساکتی و هیچ عکس العملی هم نشون نمی دی. این نشون می ده که شما یه مشکلی با استاد داری. حالا این که چیه و چرا من نمی دونم. پس شما این کادو رو بدی بهتره.» حالا چه باید می کردم؟ گیر داده بود و ول کن هم نبود. اصلاً دلم نمی خواست این کار را بکنم. آخر از بین این همه بچه مشتاق چرا من؟ از دست این رضا. یکی از بچه ها نگاهی به بیرون انداخت و دستپاچه گفت: «بچه ها قایمش کنید. استاد داره میاد.» رضا سریع آن را پشت صندلی من قرار داد. حالا چه باید می کردم؟ اگر من تابلو را به سامان می دادم، او پیش خودش چه فکری می کرد؟ سامان وارد کلاس شد و بچه ها به احترامش ایستادند. سامان اجازه نشستن داد. همه نشستند به جز رضا که هم چنان سرپا ایستاده بود. ناگهان گفت: «استاد تولدتون مبارک.» و همه دست زدند به جز من. برای این که تابلو نباشم من هم آرام دست زدم. سامان که متعجب شده بود، ابتدا تشکر کرد؛ سپس از رضا پرسید: «از کجا می دونستی امروز تولد منه؟» رضا از زیر جواب دادن طفره رفت. معلوم نبود از کجا فهمیده بود. همه نگاه ها رو به من شد. منظورشان این بود که تابلو را ببرم و تقدیم استاد کنم. قلبم شروع به تپش کرد و بدنم داغ شد. به ناچار تابلو را برداشتم و همان طور که سر به زیر داشتم نزدیک سامان رفتم. هیچ حرفی نمی توانستم بزنم. رضا به جای من گفت: «این از طرف بچه های کلاسه. مبارکتون باشه.» سنگینی نگاه سامان را احساس می کردم؛ اما جرئت نداشتم سرم را بالا بیاورم. آرام دستانش را جلو آوردم. دیدم دستانش می لرزد. چرا می لرزید؟ او دیگر چرا اضطراب داشت؟ به محض این که آن را گرفت سر جابم برگشتم. اصلاً سرم را بالا نمی آوردم. چم شده بود؟ برای چه باید اضطراب می داشتم؟ سرم را بالا آوردم. داشت کاغذ کادو را باز می کرد. با دیدن تابلو چشمانش گرد شد و لبخندی به لب آورد. سپس گفت: «خیلی قشنگه. از همتون ممنونم.» الهام ذوق زده شده بود. می خواست چیزی بگوید که دوستش سریع جلوی دهانش را گرفت. لابد می دانست که می خواهد پرت و پلا بگوید. سامان نگاهی به جمع کرد و مهربانانه گفت: «شما خیلی به من لطف دارید بچه ها. باز از همتون ممنونم. اصلاً حدس نمی زدم امروز با یه همیچین لطفی رو به رو شم. شماها خیلی خوبید.» رضا گفت: «خجالتمون ندید استاد.» یک لحظه احساس کردم غمی از چشمان سامان گذشت. چش شده بود باز؟ چرا تا تقی به توقی خورده ناراحت می شد؟ اصلاً به من چه مربوط. وکیل وصیش نبودم که.

آن روز وقتی به خانه برگشتم، دیدم خانه تاریک و برق ها هم خاموش است. کمی جلوتر رفتم تا برق را روشن کنم؛ اما در تاریکی کلید را نمی یافتم. ناگهان روشن شدن برق ها با جیغ و دست همراه شد. خشکم زده بود و متعجب داشتم به جمع نگاه می کردم. نیما قبل از همه جلو آمد و تولدم را تبریک گفت. تعجبم چند برابر شد. امروز روز تولد من هم بود؟ یعنی روز تولد من و سامان یکی بود؟ مادرم جلو آمد و همراهی ام کرد تا به طبقه بالا بروم و لباسم را عوض کنم. به او گفتم: «اصلاً یادم نبود امروز تولدمه.» مادرم گفت: «از قیافت معلوم بود که یادت رفته.» لباس هایم را تعویض کردم و پایین رفتم. با پایین رفتن من صدای موزیک بلند شد. رفتم و روی مبلی که نیما نشسته بود، نشستم. آن شب خیلی خوش گذشت. قبل از همه کادوها کادوی نیما را باز کردم. گردنبند طلای زیبایی خریده بود. دلم می خواست ببوسمش؛ اما جلوی جمع خجالت می کشیدم. آهسته به نیما گفتم: «تشکرش بمونه واسه وقتی که مهمونا رفتن.» گفت: «الان نمی تونی تشکر کنی؟» گفتم: «نه. آخه الان خجالت می کشم جلوی مهمونا بوسه کنم.» نیما بلند خندید و گفت: «ای شیطون.» بعد از باز کردن همه کادوها کیک را خوردیم. پس از صرف شام هم مهمان ها خداحافظی کردند و رفتند. نیما هم می خواست برود. از پدر و مادرم خداحافظی کرد. من برای بدرقه اش تا جلوی دروازه رفتم. نیما برگشت و دست به سینه منتظر ایستاد. می دانستم منتظر همان بوسی است که گفته بودم. خواستم

اذیتش کنم. گفتم: «منتظر چیزی هستی؟» گفت: «ایادت رفت؟» خودم را به کوچه علی چپ زدم و گفتم: «چی رو؟» نیما با حرص گفت: «ستاره». دیگر دلم نیامد اذیتش کنم. گفتم: «خیله خوب. باشه. تسلیم. حالا سرت رو بیار جلو.» او صورتش را پایین آورد. من هم محکم بوسیدمش. او هم محکم بغلم کرد، مرا بوسید و گفت: «قربون خانوم خوشگلکم برم.» سپس خداحافظی کرد و رفت. روز بعد مادرم گفت که می خواهد برود خرید. از من خواست که همراهش بروم. من هم آماده شدم و همراهش رفتم. در طی مسیر پرسیدم: «حالا چی می خواهید بخرید؟» گفت: «چند تا لباس واسه سینا و یه چیزای جزئی واسه خونه.» قهر ساختگی کردم و گفتم: «پس باید سینا رو همراه خودتون می آوردید نه منو.» مادرم که فکر کرد واقعاً قهر کرده ام، گفت: «این چه حرفیه ستاره؟ خوب واسه تو هم می خرم. سایز سینا رو می دونم؛ ولی به سلیقت احتیاج ندارم. پس لزومی نداشت که بیارمش. دوست داشتم با دختر خوشگلکم بیام بیرون.» خندیدم و گفتم: «شوخی کردم مامان. تازه الان دیگه شما نباید واسه من لباس بخرید. وظیفه یه نفر دیگه است.» مادرم خندید. منظورم نیما بود. به بازار رفتیم و خرید کردیم. موقع برگشتن به مادرم گفتم: «چرا ماشین نیاردید؟ این جوری سخته.» مادرم گفت: «اشکالی نداره. می ریم تاکسی می گیریم.» کنار خیابان ایستادیم. پس از گذشت چند دقیقه ماشینی جلوی پایمان متوقف شد. راننده شیشه را پایین آورد. با کمال تعجب دیدیم که سامان است. لرزشی عصبی سراپایم را فرا گرفت. سامان به ما گفت: «سوار شید. می رسونمتون.» مادرم نمی دانست چه بگوید. نگاهی به من انداخت. من به سامان گفتم: «مزاحم شما نمی شیم. خیلی ممنون.» سامان گفت: «این چه حرفیه؟ مراحمید. لطفاً سوار شید. من در خدمتم.» به ناچار پذیرفتیم. سوار که شدیم او به راه افتاد. از آینه جلوی ماشین گه گاهی نگاهی به ما می انداخت؛ اما من سرم را به طرف پنجره برگردانده بودم و اصلاً نگاهش نمی کردم. مادرم نگران به من و سامان نگاه می کرد. سامان از من پرسید: «از کلاس راضی هستید ستاره خانوم؟» بدون این که سرم را برگردانم گفتم: «بله. چرا راضی نباشم؟» این تنها حرفی بود که بینمان رد و بدل شد. حتی موقع خداحافظی هم اصلاً نگاهش نکردم و جواب خداحافظی اش را با سر دادم. آن شب وقتی نیما به خانه آمد به من گفت: «ستاره تو این مدتی که کلاس می ری و آهنگ یاد می گیری، یعنی یه بار هم ما رو قابل نمی دونی که یه آهنگ خوشگل واسه ما بنوازی؟» گفتم: «اختیار دارید. این چه حرفیه؟ بیا بریم بالا.» همراه من آمد. روی تختم نشستم و گیتارم را به دست گرفتم. یکی از زیباترین و شادترین آهنگی را که یاد گرفته بودم برایش زدم. البته این آهنگ را از سامان یاد گرفته بودم نه استاد سهراب. در طی زدن آهنگ نیما مشتاق و با محبت نگاهم می کرد. پس از پایان آهنگ هم تشویقم کرد و گفت: «استاد سهراب چه کرده!» یکدفعه از دهانم پرید: «استاد سهراب که رفته.» ای وای. چه کرده بودم. بند را آب داده بودم. نباید می گفتم. او گفت: «رفته؟ پس الان چیکار می کنید؟» در حالی که به لرزش افتاده بودم، گفتم: «خوب یه استاد جدید واسمون اومده.» نیما سرش را تکان داد و گفت: «که این طور. حالا اسمش چیه؟» از ترس و دلهره داشتم سکت می کردم. در حالی که تمام سعی ام را به کار می گرفتم تا صدایم نلرزد، جواب دادم: «استاد سپهری.» اسمش را نگفتم. برای این که سوال دیگری نپرسد بلند شدم، گیتار را سرجایش گذاشتم و به او گفتم: «بریم پایین؟» موافقت کرد و من نفس راحتی کشیدم. اگر اسمش را می پرسید بدبخت می شدم.

فصل پانزدهم

روزها به سرعت می گذشت و ما کم کم به عید و عروسی نزدیک می شدیم. شور و شوقی در خانه مان به جود آمده بود. مادرم به دنبال تهیه جهیزیه بود. نیما و پدرم هم دنبال خانه خوب می گشتند. در خرید خانه پدرم و عمو محراب به نیما از لحاظ مالی هم کمک کردند. روزی که رفتم آن خانه را بینم، نیما هم همراهم آمد. خانه بزرگی نبود. چون

اصلاً نیازی نبود که بزرگ باشد. پس از بازدید خانه نیما پرسید: «خوشت میاد؟» گفتم: «آره. خیلی عالی». روز بعد هم برای خرید لباس عروس و کت و شلوار به بازار رفتیم. دیگر همه چیز آماده بود. روز دوم عید عروسی بود. سه روز دیگر بیشتر نمانده بود. وقتی روز دوم فروردین فرارسید، صبح به آرایشگاه رفتم. نیما مرا رساند. شایسته و یکی از دخترهای فامیل هم با من بودند. از روز عقده خیلی خیلی قشنگ تر شده بودم. وقتی نیما دنبالم آمد، از دیدن من تعجب کرد. جلو آمد، بوسه ای بر پیشانی ام نشان داد و گفت: «مثل فرشته ها شدی خانوم کوچولو.» گفتم: «از خودت خبر نداری آقا بزرگ. خیلی خوشتیپ شدی.» او دستم را گرفت و سوار ماشینم کرد. بعد هم خودش سوار شد و حرکت کرد. فیلمبردار هم همراهان بود. ابتدا به عکاسی رفتیم. پس از گرفتن عکس، فیلمبردار برای گرفتن فیلم ما را به یک جای زیبا برد. بعدها با دیدن آن عکس ها و فیلم عروسی قلبم به آتش کشیده می شد... شب عروسی ام یکی از بهترین شب های عمرم بود و خاطره اش هیچ گاه از ذهنم پاک نشد. عشق نیما با همان شدت برای همیشه در قلبم جا خوش کرد. تک تک خاطرات نیما برای همیشه در ذهنم نقش بست و گذشت زمان ذره ای از آن ها نکاست.

آن شب وقتی عروسی تمام شد، من و نیما به خانه خودمان که کاملاً آماده بود، رفتیم. وقتی نیما در ورودی را باز کرد، نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورم. با دیدن آن صحنه از گردنش آویختم و صورتش را غرق بوسه کردم. جای جای خانه پر از گل سرخ پرپر شده بود و در جاهای مشخصی هم شمع روشن بود. نیما دستم را گرفت تا با هم وارد شویم. پیراهنم را بالا گرفتم و وارد خانه شدم. همان طور که داشتم به اطراف نگاه می کردم، گفتم: «چه کردی!» او گفت: «قابل شما رو نداره فرشته کوچولوی من.» روی مبلی نشستم. او هم در کنارم نشست و بغلم کرد. آرام آرام نوازشم می کرد. گرمای دستش باعث آرامش روح و روانم بود. آرامش جسم و جانم بود. بوسه ای که آن شب از عمق وجودش بر گونه ام زد هیچ گاه از یادم نرفت. دوست داشتم تا ابد در کنار هم باشیم؛ اما گاه دنیا بر وفق و مراد آدم نمی چرخد. آن شب به چنان آرامشی دست یافته بودم که قابل وصف نیست. بودن در کنار مردی که عاشقش بودم و گرمای وجودش آرامش قلبم را به دنبال داشت، شیرین ترین لذت دنیا برایم محسوب می شد. آن شب سپری شد. روز بعد یعنی اولین روز زندگی مشترکمان، وقتی چشم باز کردم، پرده ها کنار زده شده بود و آفتاب مستقیم به چشمانم می خورد. نگاهی به ساعت انداختم. ده بود. نیما روی تخت نبود. کجا رفته بود؟ بلند شدم و به طبقه پایین رفتم. نیما نبود. به آشپزخانه رفتم. دیدم سفره صبحانه کاملاً آماده است. دستی که بازوهایم را گرفت، توجهم را به خودش جلب کرد. پرسیدم: «این ها کار خودته؟» نیما گفت: «پس کار کیه؟» سرم را تکان دادم و گفتم: «آفرین آفرین. به تو می گن شوهر خوب.» صندلی را برایم بیرون کشید تا بنشینم. خودش هم رو به رویم نشست. چه لحظات خوبی را سپری می کردم. بودن در کنار نیما چقدر برایم لذت بخش بود. نهار را در رستوران خوردیم؛ اما شام را خودم درست کردم. نیما می خورد و به به و چه می کرد. آن شب هنگام خواب نیما گفت: «فردا صبح زودتر پاشو وسایلمون رو جمع کنیم.» پرسیدم: «چه وسایلی؟» گفت: «وسایل مسافرت. چون می خوام تا سیزده بدر ببرمت شمال. ماه عسل.» ذوق کردم و مانند بچه ها گفتم: «آخ جون شمال. من عاشق شمالم. صبح که بلند شدی منم صدا کن.» صبح روز بعد دو نفری راهی شمال شدیم. برای دیدن جنگل و دریا ثانیه شماری می کردم. همیشه دلم می خواست با مردی که عاشقش هستم کنار دریا بروم. آرزویم برآورده شده بود و من بی نهایت خوشحال بودم. ویلایی را اجاره کردیم تا آن چند روز را در آن سپری کنیم. روزها اصلاً در خانه نمی ماندیم. هرروز علاوه بر جاهای دیدنی

که می رفتیم، نیما مرا کنار دریا هم می برد. من از او خواسته بودم. چون از دیدن دریا سیر نمی شدم. مخصوصاً وقتی در جوار نیما بودم و دستانم در دستان او بود.

شبی که می خواستیم روز بعد از آن برگردیم، من فوق العاده ناراحت بودم. نیما کنار دستم نشست. نگاهی به چهره ام انداخت. دستش را زیر چانه ام برد، آن را به طرف خودش برگرداند و گفت: «خانوم کوچولوی من چش شده؟ چرا اخماش تو همه؟ این چند روز بهش بد گذشته؟» گفتم: «نه نه اصلاً. از این ناراحتی که دیگه از فردا از شمال و دریا و زیبایی هاش خبری نیست. از بس که این چند روزه در جوار شوهر ماهم بهم خوش گذشته، اصلاً دلم نمی خواد برگردم.» از حرفم کیف کرد. بلند خندید، محکم بغلم کرد و همان طور که صورتم را نوازش می کرد، گفت: «بله. حق با شماست. دل کندن از شمال خیلی سخته. می دونم چی می گی. ولی چاره ای نیست. چون هم شما دانشگاه داری و کلاس و هم من کار. ولی نگران نباش باز هم میایم. بهت قول می دم.» اما نیما هیچ وقت نتوانست به قولش عمل کند و من برای این که به قولش وفادار نمانده بود بعدها از او گله و شکایت کردم و اشک ریختم. با یادآوری تمام خاطرات گذشته قلبم تیر می کشید و فقط و فقط اشک می ریختم و افسوس می خوردم. کاش می شد به عقب برگردم. کاش می شد همه آن ها باز تکرار می شد. ولی نشد. امکان نداشت که بشود. همه اش در حد کاش و ای کاش بود و من هیچ وقت به آرزویم نرسیدم.

روز چهاردهم نیما سرکار رفت و من هم دانشگاه. بعد از ظهر باید کلاس می رفتم. وقتی سامان وارد کلاس شد، دهان همه باز مانده بود. چون سامان تا حالا کت و شلوار می پوشید؛ ولی حالا تیپ اسپورت زده بود. خیلی هم خوشتیپ شده بود. فکر کنم دل الهام ضعف رفته بود. سامان که متوجه نگاه بچه ها شده بود، خندید و گفت: «چیه بچه ها؟ از لباسم تعجب کردین؟ خواستم تنوع بدم. بده؟» بچه ها گفتند: «نه ابداً.» معلوم بود بچه ها خوششان آمده است. سامان نگاهی به من انداخت. سریع سرم را پایین انداختم. او هم به خودش آمد و کارش را شروع کرد.

فصل شانزدهم

در یکی از روزهای فصل پاییز، در یک روز بارانی صبح زود از خوب برخاستم. نیما هنوز خواب بود. آرام صدایش زدم. چشمانش نیمه باز شد. گفتم: «پاشو دیرت میشه ها.» نگاهی به ساعت انداخت و بلند شد. رو به من گفت: «امروز دانشگاه داری؟» گفتم: «نه ندارم.» گفت: «کلاس چی؟» گفتم: «نه چطور؟» گفت: «امروز یک کم زودتر میام تا به سر بریم خونه مامانم اینا. خیلی وقته بهشون سر نزدیم.» گفتم: «باشه. وقتی اومدی می ریم.» بلند شد و از تخت پایین آمد. پس از شستن دست و صورتش دوباره به اتاق آمد و برای رفتن آماده شد. پرسیدم: «صبحانه نمی خوری؟» گفت: «نه خوشگلم. دیرم می شه.» سپس بوسه ای بر گونه ام زد و خداحافظی کرد و رفت. دلشوره عجیبی به دلم چنگ زد. دنبالش دویدم و صدایش زدم. به طرف من برگشت و منتظر ایستاد. چیزی نگفتم. وقتی دید حرفی نمی زدم گفت: «کارم داشتی؟» دلم نمی خواست از حال و روزم برایش بگویم. نمی دانستم چم شده. اصلاً حالم خوب نبود. برای این که با خیال راحت بروم گفتم: «نه کاری نداشتم. برو به سلامت.» داشت می رفت که دوباره صدایش زدم. خنده اش گرفته بود. کیفش را زمین گذاشت، به طرفم آمد، نوازش کرد و گفت: «چیه خانوم کوچولو؟ اگه کاری داری خوب بگو.» خودم را لوس کردم و گفتم: «بوست کنم؟» بلند خندید و گفت: «خوب این رو از اول می گفتی. چرا هی این دست و اون دست می کنی خوشگلم؟» اول خودش خم شد و گونه ام را بوسید؛

سپس صورتش را جلو آورد تا من ببوسمش. من هم او را بوسیدم. او گفت: «حالا اجازه هست برم خانوم خانوما؟ هوم؟» گفتم: «به سلامت.» دوباره خداحافظی کرد و رفت. از دروازه که خارج شد، دوباره دلشوره گرفتم. قلبم به شدت می کوبید. حال غریبی داشتم. نمی دانستم دلشوره ام از چیست. خودم را به کار خانه سرگرم کردم تا فراموشش کنم؛ اما دست بردار نبود. ظهر که شد به نیما تلفن کردم. کمی که با او حرف زدم بهتر شدم. از دلشوره ام به نیما چیزی نگفتم. دوست نداشتم نگرانش کنم. غروب به انتظارش نشستم تا بیاید و با هم به خانه عمو محراب برویم. گفته بود زود می آیم؛ اما نسبت به روزهای دیگر دیر کرده بود. اما من هم چنان منتظر بودم. شب به سیاهی می رفت؛ اما هنوز از نیما خبری نبود. چند بار زنگ زده بودم؛ اما جواب نمی داد. نگران شده بودم. به خانه عمو محراب تلفن کردم. کسی جواب نداد. به خانه خودمان هم زنگ زدم؛ آن جا هم کسی جواب نمی داد. عجیب بود. نگران شده بودم. نمی دانستم باید به کجا بروم. به موبایلشان زنگ زدم. اما کسی گوشی را بر نمی داشت. لباس پوشیدم تا به خانه خودمان بروم. داشتم از خانه خارج می شدم که تلفن زنگ شد. دویدم و گوشی را برداشتم. پدرم پشت خط بود. نگران و مضطرب پرسیدم: «کجا یید پس؟ چرا جواب تلفن رو نمی دید؟» صدای پدرم می لرزید. داشتم از دلهره خفه می شدم. با لکنت زبان پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟» پدرم گفت: «نه نه دخترم. چیزی نشده. چند لحظه صبر کن میام دنبالت. کارت دارم.» دوباره پرسیدم: «اگه اتفاقی افتاده تو رو خدا بهم بگید. بابا از نیما خبر داری؟» پدرم گفت: «آره خوشگلم. پیش ماست. عمو محرابت اینا هم پیش مان. صبر کن تا پیام دنبالت.» خیالم راحت شد. منتظر بودم تا پدرم بیاید. وقتی آمد، چشمانش قرمز بود. گفتم: «بابا چیزی شده؟ چشمتون چرا قرمزه؟ گریه کردی بابا؟» پدرم دستپاچه درحالی که سعی می کرد به زور لبخندی بزند، گفت: «چیزی نشده ستاره. دیشب نتونستم بخوابم. واسه همونه. نگران نباش بابایی.» هنوز ته دلم نگران و پریشان بود. بدنم ناخواسته می لرزید. در طی مسیر پرسیدم: «کجا دارید می رید؟» پدرم گفت: «پیش بقیه.» نمی دانستم پدرم چش شده. چه چیز را داشت از من مخفی می کرد. منتظر شدم تا برسیم. پدرم جلوی یک بیمارستان توقف کرد. با نگرانی پرسیدم: «چرا اومدید اینجا؟ بابا دارم سخته می کنم. تو رو خدا بگید چی شده؟» پدرم گفت: «ستاره. عزیز دلم آروم باش. چیزی نشده. فقط نیما...» قلبم تیر کشید. با صدایی لرزان پرسیدم: «نیما چی؟» گفت: «هیچی. فقط یک کم حالش بد شده. چیزی نیست بابا. خوب می شه.» معلوم بود که حقیقت را نمی گوید. اشکش در آمد. من تا حالا اشک های پدرم را ندیده بودم. از نگرانی داشتم می مردم. قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد. دیگر طاقت نیاوردم. پیاده شدم و وارد بیمارستان شدم. پدرم دنبالم آمد. بازویم را گرفت و نگه داشت. چه اتفاقی افتاده بود؟ گفتم: «ولم کن بابا. ولم کن می خوام برم پیش نیما. نیما کو؟ هان بابا؟ نیما کجاست؟» پدرم گفت: «آروم باش ستاره. با من بیا.» همراهش رفتم. داخل سالن عمو محراب و مرجان خانم و مادرم نشسته بودند. به محض دیدن من بلند شدند. دیدم که چشم هایشان پر از اشک است. پرسیدم: «نیما کو؟» هیچ کدامشان جوابم را ندادند. اینبار فریاد زدم: «نیما کو؟» باز هم جوابم را ندادند. مادرم بلند شد و نزدیکم آمد. فریاد زنان گفتم: «چرا کسی بهم نمی گه نیما کجاست؟ هان؟ نیما کجاست مامان؟» مادرم نتوانست خودش را کنترل کند. همه شان داشتند گریه می کردند. دوباره فریاد زدم: «حرف بزنید دیگه. نیما کجاست؟» جلو رفتم. از عمویم پرسیدم اشک تحویلیم داد. زن عمویم هم همین طور. پدرم جلو آمد، در آغوشم گرفت و گفت: «ستاره، عزیزم، آروم باش. بهت می گم نیما کجاست. فقط تو رو خدا آروم باش.» اشکم را پاک کردم و گفتم: «بینید بابا من آروم. آروم آروم. فقط تو رو خدا بگید نیما کجاست.» پدرم گفت: «نیما...» به لب هایش چشم دوخته بودم و منتظر بودم. قلبم داشت از جا کنده می شد. او اشکریزان ادامه داد: «نیما... نیما توی...

توی سرد... سرد خونه است.» چی؟ سردخانه؟ پدرم داشت چه می گفت؟ دیوانه وار خندیدم و گفتم: «شوخی می کنید بابا؟» اشکم در آمد. در بین گریه می خندیدم و به پدرم می گفتم: «بابا شوخیت گرفته؟» رو به عمویم گفتم: «عمو بابا چی می گه؟» گریه ها شدیدتر شده بود. داشتند چه می گفتند؟ نیمای من چرا باید سردخانه باشد؟ نیمای که سالم بود. چه اتفاقی افتاد بود؟ همان جا که ایستاده بودم نشستم. باورم نمی شد. نیمای... نیمای من... خشکم زده بود. زمزمه وار گفتم: «نیمای... نیمای... یکدفعه فریاد زدم:» چی دارید می گید؟ نیمای کجاست؟ شماها دارید بهم دروغ می گید؟ نیمای کو؟ هان؟»

پرستارها جمع شدند. همه چیز را بین هاله ای می دیدم. دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی چشم باز کردم پدرم بالای سرم ایستاده بود. سرم را برگرداندم و بقیه را دیدم. همه نگران به من چشم دوخته بودند. می خواستم نیمای را ببینم. خواستم تکان بخورم که پدرم مانع شد و گفت: «به دستت سرم وصله. آرام باش دخترم.» فریاد زدم: «من باید نیمای رو ببینم.» سرم را از دستم کشیدم و بلند شدم. به پدرم گفتم: «یا الان منو می برین پیش نیمای یا خودمو می کشم.» چشمانم از شدت خشم و بغض داشت بیرون می زد. پدرم پریشان و دستپاچه گفت: «باشه. باشه. آرام باش می برمت.» پدرم جلوتر رفت و با پرستار صحبت کرد. پرستار وقتی وضع مرا دید گفت: «باشه.» با هم به طبقه پایین رفتیم. نفسم داشت بند می آمد. اسم سردخانه را که دیدم، منقلب شدم. احساس می کردم قلبم در سینه ام خفه شده و در حال ایستادن است. هر قدمی که جلوتر می رفتم، حالم خراب تر می شد. دعا می کردم که نیمای من آن جا نباشد. پرستار در را باز کرد. خواستم پا به داخل بگذارم که سرم گیج رفت. دستان پدرم مانع افتادنم شد. پدرم نگران و مضطرب گفت: «ستاره بیا بریم تو حالت خوب نیست. اگه می خوای ببینیش تا فردا صبر کن.» اما گوش من بدهکار نبود. می خواستم هرطور که شده او را ببینم. با پرستار وارد شدم. پدرم هم پشتم می آمد. بدنم یخ زده بود. حالم داشت بهم می خورد. وقتی پرستار صورت زیبای نیمای را نشانم داد، بلند بلند اشک ریختم. صورتش یخ زده و آرام بود. اشکریزان گفتم: «نیمای... نیمای... عزیز دلم... نیمای پاشو من اومدم. نیمای تو که عاشق دیدن من بودی چرا چشمانتو بست؟ نیمای...» سرم گیج رفت. تا شدم و بر زمین افتادم. باز هم از هوش رفتم. وقتی چشم باز کردم، صبح شده بود. مادرم بالای سرم ایستاده بود و نوازشم می کرد. دستپاچه و مضطرب برخاستم و گفتم: «نیمای...» پدرم داخل آمد و گفت: «پاشو ستاره. پاشو باید بریم.» باید برای تشییع جنازه می رفتم. سر قبر پارچه روی صورتش را کنار زدم و گریه کنان فریاد زدم: «نیمای... نیمای داری کجا می ری؟ نیمای جونم می خوام باهات بیام. نیمای... نیمای نرو. تو رو خدا نرو. نیمای...» از ته گلویم و از عمق جانم فریاد می زدم و صدایش می کردم. پس از خاکسپاری پدرم داشت کمکم می کرد که بلند شوم. دستش را پس زدم و فریاد زدم: «چیکارم دارید؟ برید. همتون برید. می خوام با نیمای تنها باشم. برید.» پدرم به همه اشاره کرد که بروند. خودش هم دورتر ایستاد. جایی که من او را نبینم. آرام به زمزمه پرداختم. با او حرف زدم و اشک ریختم. صورتم را بر روی قبر گذاشتم و اشکریزان گفتم: «نیمای جونم کجا رفتی؟ نیمای من بدون تو چیکار کنم؟ آخه بی وفا تو مگه خودت قول ندادی همیشه پیشم بمونی. هان؟ پس چرا تنهام گذاشتی؟ چرا زیر قولت زدی نامرد. نیمای... نیمای من تو رو می خوام. نیمای... جوابم رو بده. دلم واسه صورت ماهت تنگ شده. واسه خنده هات. واسه صدای خوشگلت. حالا صبح کی منو از خواب بیدار کنه؟ کی بوسم کنه؟ من غروب منتظر کی باشم؟ نیمای پاشو بریم خونمون. نیمای... صدامو می شنوی؟ پاشو عزیز دلم. پاشو قربونت برم. نیمای منو تنها نذار. منم با خودت ببر. نیمای من می خوام پیش تو باشم. هر جا که باشی. نیمای من بدون تو چیکار کنم آخه؟ بی وفا نرو. نرو قربونت برم. نیمای... نیمای جونم...» از ته دل ضجه می زدم و اشک می ریختم. اطرافم را نمی دیدم. اشک هایم نمی گذاشت. سرم را بلند

کردم. این بار طرف صحبتتم خدا بود: «خدایا چرا نیما رو از من گرفتی؟ خدایا من تازه داشتم طعم عشق رو می چشیدم. خدایا نیما رو به من برگردون. خدایا تو رو جون هر کسی که دوست داری عشقم رو به من برگردون. خدا...» از ته دل فریاد زدم: «خدا...» و دوباره سرم را روی قبر گذاشتم. آن قدر به همان حالت ماندم تا اشک هایم بند آمد. خیره مانده بودم و حرکت نمی کردم.

قلبم آرام شده بود. پاهای مردی را می دیدم که جلو می آمد. او آمد کنارم ایستاد، بازوهایم را گرفت و بلندم کرد. اما من آرام آرام بودم. مانند مرده متحرک شده بودم. گمان می کردم پدرم است. او مرا نشانده و لیوان آبی جلوی صورتم گرفت. وقتی دید نمی خورم آن را روی زمین گذاشت. بعد هم آمد رو به رویم آن طرف قبر نشست. سر بلند کردم. با نگاه بهت زده ام در کمال تعجب دیدم که سامان است. قدرت تکلم نداشتم. هیچ عکس العملی هم نشان ندادم. برایم مهم نبود. تنها چیزی که برایم مهم بود و داشت وجودم را ذره ذره آب می کرد و قلبم را به آتش می کشید، نیما بود که راحت از دست داده بودمش. خیره به قبر مانده بودم و هیچ حرکتی نمی کردم. سامان هم خیره به من مانده بود. برای چه آمده بود؟ آرام و زمزمه وار گفت: «از حال و روزت معلومه که خیلی دوستش داشتی. آره؟» هیچ حرفی نزد. دوباره خودش گفت: «تا کی می خوای این جا بشینی؟ فکر می کنی اون راضیه که تو خودت رو نابود کنی؟» جوابش را نمی دادم. حوصله حرف زدن نداشتم. بی حرکت، کاملاً ساکت و خیره به قبر نشسته بودم. سامان کمی نگاهم کرد و گفت: «ستاره؟... خوبی؟... چرا جوابم رو نمی دی؟... ستاره؟...» دیگر چیزی نگفت. فقط نگاهم می کرد. پس از چند دقیقه بالاخره زبان باز کردم و با صدای ضعیفی که انگار از ته چاه در می آمد، در حالی که گلویم می سوخت، پرسیدم: «واسه چی اومدی؟» او گفت: «خبرش رو که شنیدم اومدم. وقتی اومدم دیدم که روی قبر خوابیدی و داری با نیما حرف می زنی. وقتی دیدم ساکت شدی و حرکتی نمی کنی نگران شدم و اومدم سراغت. بقیشم که خود دیدی.» پرسیدم: «بابام کجاست؟» گفت: «بهشون گفتم برن.» نگاهش کردم و پرسیدم: «چرا؟» جواب داد: «بهشون گفتم من پیش ستاره می مونم و بعد هم میارمش.» چه غلطاً. همان طور که داشتم بلند می شدم، گفتم: «لازم نکرده.» اما سرم گیج رفت. سامان سریع بلند شد و بازوهایم را گرفت تا از افتادنم جلوگیری کند. قدرت این را نداشتم که دستش را پس بزنم. هیچ توان و انرژی در بدنم احساس نمی کردم. حالت تهوع داشتم. سرم به دوران افتاد. دوباره از حال رفتم. وقتی چشم باز کردم دیدم که دوباره بیمارستانم. سامان روی صندلی کنار تخت نشسته بود. وقتی دید چشم باز کرده ام، گفت: «چرا با خودت این کارا رو می کنی ستاره؟ تو الان باید مراقب باشی. خیلی هم باید مراقب باشی. واسه هردوتون ضرر داره.» اخم هایم را درهم کردم و پرسیدم: «هردومون؟! منظورت چیه؟» بلند شد، روی تخت نشست و گفت: «مگه خبر نداشتی؟» پرسیدم: «از چی؟» کمی نگاهم کرد؛ سپس گفت: «شما بارداری خانوم.» چی؟! من باردار بودم؟! بچه؟! بچه نیما؟ وای نیما حالا من بدون تو چیکار کنم؟ نیما چرا صبر نکردی؟ نیما... اشکم سرازیر شد. دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار شد. خدایا بچه نیما بدون نیما؟ وای نیما... نیما... حالا من چکار کنم؟ سامان دستمالی را از جیبش درآورد و نزدیک آورد تا بگیرمش. آن را گرفتم و اشکم را پاک کردم. سپس از او پرسیدم: «تو از کجا می دونی؟» گفت: «دکتر گفت. گفت باید مراقب خودت باشی. وگرنه ممکنه بچه رو سقط کنی. حالا می شه بخاطر بچه هم که شده آروم باشی؟ این بچه یادگار نیما هستش که تو باید حفظش کنی.» پرسیدم: «مامانم اینا می دونن؟» گفت: «نه اگه خبر نداشتید پس اونا هم نمی دونن. باید بهشون خبر بدی. البته اگه بخوای من بهشون می گم.» گفتم: «نه. فقط بهشون بگو بیان این جا.» قبول کرد. موبایلش را درآورد و به خانواده

ام گفت که به بیمارستان بیایند. بعد هم دوباره روی صندلی نشست. اصلاً او چرا کنار من بود؟ حالا که دیگر کاری نداشت. چرا نمی رفت؟ چرا هنوز مانده بود؟ دلم نمی خواست او را ببینم. نمی توانستم به او بگویم که برود. چون او بود که مرا به بیمارستان رسانده بود و اگر نبود معلوم نبود چه بلایی سرم می آمد. بنابراین سکوت کردم و حرفی نزد. در سکوت فقط نگاهم می کرد. نگاهش جو را برایم سنگین می کرد. سرم را به طرفش برگرداندم و کلافه گفتم: «می شه فعلاً تنهام بذاری؟ خواهش می کنم.» سرش را تکان داد و برخاست و از اتاق بیرون رفت. من ماندم و دلی پر از خون. چه راحت نیما را از دست داده بودم. همه چیز چقدر سریع اتفاق افتاده بود.

اصلاً چرا نیما مرد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ باید از پدر و مادرم می پرسیدم. وقتی آمدند ابتدا همین سوال را از آن ها پرسیدم. برای پدرم گفتنش سخت بود؛ اما به ناچار برایم توضیح داد. او گفت که تا کسی که نیما داشت با آن می آمد، در طی مسیر تصادف می کند. راننده به کما می رود و نیما هم... دیگر ادامه نداد. چون هیچ کدامان طاقت شنیدنش را نداشتیم. در حالی که اشک می ریختم به خانواده خودم و عمو و زن عمویم که تازه آمده بودند، قضیه را گفتم. همه متعجب شده بودند و باورشون نمی شد. رو به عمو زن عمویم کردم و گفتم: «بچه نیما رو خودم می خوام بزرگ کنم. شما که مخالفتی ندارین؟» عمویم گفت: «چرا باید مخالفت کنیم؟ کی جز تو می تونه بچه نیما رو خوب بزرگ کنه. نه دخترم ما مخالف نیستیم.» مرجان خانم هم حرفش را تأیید کرد. خیالم راحت شد. من دلم می خواست بچه نیما، عشقم را خودم بزرگ کنم تا یادگار نیما جلوی چشمانم بزرگ شود و قد بکشد. آرام از مادرم پرسیدم: «سامان هنوز بیرونه؟» مادرم تأیید کرد و گفت: «اون خیلی زحمت کشیده.» راست می گفت. شاید اگر سامان نبود من و بچه ام هم حالا نبودیم. روز بعد به خانه برگشتم. پدرم اجازه نداد به خانه نیما بروم؛ چون تمام آن خانه برایم بوی نیما را می داد. به خانه خودمان رفتم. دکتر برایم استراحت نوشته بود. روی تخت دراز کشیده بودم و خاطرات بودن با نیما را مرور می کردم. چقدر زود آن روزهای خوش، گذشت. من چه زود تنها شدم. نیما چه زود پریپر شد. همه چیز به سرعت برق و باد گذشت. یاد روز پیش افتادم. یاد بوسه ای که بر گونه ام زد. یاد خنده ها و شوخی هایش. چقدر زود زندگی ام تاریک شد. چه زود عشقم را از دست دادم. مردی را که با تمام وجود دوستش داشتم. مردی را که همه کس من بود. حالا از او فقط طفلی در شکم باقی مانده بود و بس. باید یادگار نیما را حفظ می کردم. باید او را به ثمر می رساندم. قلبم داشت می سوخت. حاضر بودم تمام هستی ام را بدهم تا فقط یک بار دیگر نیما را ببینم. وجودم داشت برایش پر می کشید. در مجلس عزا شرکت نکردم و از مادرم خواستم که اجازه ندهد کسی به اتاقم بیاید. دلم می خواست با خاطرات نیما تنها باشم و کسی مزاحم نباشد. روز سوم و هفتم دیگر اشک نمی ریختم. خیره به نقطه ای می نشستم. گویی در این عالم نبودم. صدای هیچ کس را نمی شنیدم. فقط و فقط صدای نیما در گوشم طنین انداز بود. تسلیت گویی های کسی را نمی شنیدم و جوابی هم نمی دادم. کم کم خانه خالی شد. من همان طور نشسته بودم. مادرم بی نهایت نگرانم بود. به من کمک کرد تا بلند شوم و به اتاقم بروم. وسط راه برگشتم و به مادرم گفتم: «می خوام برم خونمون.» مادرم نگران و پریشان گفت: «چرا؟ ستاره تو رو خدا. یک کم به فکر خودت باش. به فکر خودت نیستی به فکر این بچه باش. اون جا بری که چی بشه؟ لازم نکرده. تو همین جا می مونی.» اشکم سرازیر شد. ملتمس گفتم: «اگه به فکر منی بذار برم. بذار برم مامان. تو رو خدا. لااقل فقط امروز. مامان من باید برم.» مادرم گفت: «باشه. باشه. گریه نکن. به بابات می گم ببرت.» همراه پدرم به خانه خودم و نیما رفتم. به پدرم گفتم که برود. او هم مضطرب و پریشان از من خداحافظی کرد و رفت. کلید انداختم و در را باز کردم. به محض باز کردن در و دیدن خانه اشکم سرازیر شد. هنوز نیما و بوییش را در خانه احساس می کردم. زندگی مشترکمان چه

کوتاه بود. چه زود به آخر رسید. در را بستم و جلو رفتم. صورت نیما را در جای جای خانه می دیدم و خون گریه می کردم. به سراغ اتاق خوابان رفتم. قلبم آتش گرفت. چه زود مرد زندگی ام را از دست داده بودم. به سراغ دراور رفتم و آلبوم عکس عروسیمان را در آوردم. به عکس ها که نگاه می کردم، به نیمای شاد و خندان، تمام وجودم آتش می گرفت. آن لحظه چه حسی داشتم، خدا می داند. داشتم دق می کردم از غصه. بعد از دیدن عکس ها، فیلم عروسیمان را گذاشتم. خدایا چه کنم از دوری او؟ خدایا چه زود تنهایم کردی. چرا این قدر زود نیما را از دست دادم؟ ای کاش آن روز صبح به دلشوره ام توجه می کردم و نمی گذاشتم نیما برود. فقط و فقط اشک می ریختم. اشک هایم تمامی نداشت. از بس که گریه کرده بودم به هق هق افتاده بودم. نیما کجا بود که بغلم کند و آرام کند. نیما کجا بود که بگوید: خانوم کوچولوی من چش شده؟ نیما کجایی؟ حالا دیگه کی تکیه گاهم باشه؟ کجایی که از حمایت کنی نیما؟ نیما تنهام نذار. سرم را روی زمین گذاشتم و اشک ریختم. از ته دل ضجه می زدم. زندگی ام چه زود سیاه شده بود. چشمانم را بستم. همان جا به همان حالت خوابم برد. وقتی چشم باز کردم شب شده بود. بدنم درد گرفته بود. به زحمت بلند شدم. از آینه نگاهی به خودم انداختم. چه بلایی سرم آمده بود. چشمانم به شدت باد کرده بود. نمی توانستم باز نگاهشان دارم. صدای زنگ تلفن مرا از جا پراند. گوشی را برداشتم. مادرم بود که با نگرانی حالم را می پرسید. به او اطمینان دادم که کاملاً خوبم. به او گفتم که در خانه نیما که باشم خوبم. نگران من نباشید. مادر بود و نگران. ولی به هر حال پذیرفت. معده ام از شدت گرسنگی تیر کشید. ولی اصلاً اشتها نداشتم. یاد بچه ام افتادم. بر روی شکم دست کشیدم. برای بچه ام هم که شده باید چیزی می خوردم. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. حوصله غذا درست کردن نداشتم. در یخچال را باز کردم. تخم مرغی برداشتم و سرخش کردم و خوردم تا دل ضعه ام را برطرف کنم. آن شب همان جا خوابیدم. اما صبح روز بعد به خانه خودمان بازگشتم. وقتی وارد شدم مادرم جلو آمد. او می گفت که باید استراحت کنم. اما من گفتم: «نه مامان استراحت لازم نیست. خسته شدم این قدر خوابیدم. بذار به حال خودم باشم.» صدای سینا را شنیدم که داشت مرا صدا می زد. آن چند روز خانه نبود. مادرم نمی خواست مراسم عزرا را ببیند. بغلش کردم و بوسیدمش. مادرم زود او را از دستم گرفت و گفت: «بدش به من. سنگینه. واست ضرر داره.» او را به مادرم دادم و به اتاقم رفتم. چشمم به گیتارم افتاد. آن را به دست گرفتم و غمگین ترین آهنگی را که بلد بودم، یعنی همان آهنگی را که آن روز سامان یاد داده بود، نواختم. می نواختم و اشک می ریختم.

آهنگ که تمام شد، صدای ضربه خوردن به در اتاقم آمد. گفتم: «بفرمایید.» فکر کردم مادرمه؛ اما نبود. وقتی در باز شد دیدم که سامان است. این جا چه می کرد؟ اجازه خواست که بیاید داخل. من هم اجازه دادم. روی صندلی نشست و گفت: «خیلی قشنگ زدیش. معلومه شاگرد خوبی داشتم. آفرین. وقتی به استاد می بینه شاگردش این قدر قشنگ درسش رو یاد گرفته کلی شاد می شه.» چیزی نگفتم. موشکافانه نگاهم کرد و پرسید: «با من قهری؟» نگاهش کردم و گفتم: «نه. چرا باید قهر باشم؟» گفت: «نمی دونم. رفتارت این رو نشون می ده.» گفتم: «نه. قهر نیستم. فقط یک کم بی حوصله ام. متوجهی؟» سرش را تکان داد و گفت: «خیلی مزاحمت نمی شم. اومده بودم حالت رو بپرسم که دیدم داری آهنگ می زنی. صبر کردم تا تموم شه. کیف کردم از بس که قشنگ زدیش.» سرد فقط تشکر کردم. بعد هم بلند شدم و آن را سر جایش گذاشتم و دوباره نشستم. او هم فقط داشت نگاهم می کرد. نگاه هایش عذابم می داد. چرا دست از سرم بر نمی داشت؟ چه از جانم می خواست؟ اصلاً حوصله اش را نداشتم. بدون این که نگاهش کنم، گفتم: «بخشید آقا سامان، ولی من خیلی خسته ام. می بخشید؛ ولی می خوام استراحت کنم.» سرش را تکان داد و

بلند شد. وقتی داشت می رفت، یکدفعه گفتم: «چرا از اون روزی که نیما مرده شما هی به من سر می زنی؟» برگشت و متعجب نگاهم کرد. بعد هم به جای جواب دادن پرسید: «اشکالی داره؟» نمی دانستم چه جوابش را دهم. دلم نمی خواست ناراحتش کنم. به هر حال او هم برای من زحمت کشیده بود. او هم چنان منتظر جواب من ایستاده بود. وقتی دید جوابش را نمی دهم، گفت: «ستاره اگه با این قضیه مشکلی داری بگو.» کلافه گفتم: «نمی دونم سامان. ولم کن. تو این وضعیت چه سوال هایی می پرسی. می خوای به چی برسی؟ الان هیچی نمی دونم جز این که می خوام تنها باشم. همین. شما هم لطف کن و این قدر معما طرح نکن.» گفت: «باشه. هر جور راحتی. فعلاً خداحافظ.» در را بست و رفت. برایم سوال شده بود که چرا از آن روزی که نیما مرده بود همه اش مراقب من بود و مدام به من سر می زد. چرا نمی رفت پی زندگی اش؟

فصل هفدهم

دو روز گذشت. طی آن دو روز خبری از سامان نشد. روز سوم تصمیم گرفتم برای این که حال و هوایم عوض شود به پارک نزدیک خانه مان بروم. مادرم گفت که همراهم می آید؛ اما من ممانعت کردم و گفتم که بگذارد تنها باشم. او هم سخت قبول کرد. به پارک رفتم و روی نیمکتی نشستم. بچه ها داشتند بازی می کردند. نگاهشان کردم و لبخندی به لب آوردم. داشتم فکر می کردم که بچه من هم روزی بزرگ خواهد شد و باید او را به پارک بیاورم. چشمم به دختر بچه ای افتاد که عرسکش را بغل کرده بود و منتظر بود تا تاب ها خالی شوند. قیافه اش کمی غمگین بود. انگار که می خواست گریه کند. شاید فرم صورتش همین طور بود. نمی دانستم مشکل کجاست. حدود یک ربعی گذشت. با این که تاب ها خالی می شدند؛ اما آن دختر بچه سوار نمی شد. به فکر فرو رفته بود. فهمیدم که باید مشکلی داشته باشد. بلند شدم و نزدیکش رفتم. مظلومانه نگاهم کرد. لبخندی تحویلش دادم و گفتم: «خوبی خانوم کوچولو؟» سرش را تکان داد. گفتم: «این جور خسته می شی. بیا بریم روی اون نیمکت بشینیم.» دستش را گرفتم. او همراهم آمد و روی نیمکت نشست. از او پرسیدم: «اسمت چیه؟» گفت: «بابام گفته اسمم رو به غریبه ها نگم.» دستی به سرش کشیدم و گفتم: «بابات درست گفته.» باز پرسیدم: «با بابا و مامانت اومدی پارک؟» سرش را بالا داد و گفت: «نه. فقط با بابام اومدم. من مامان ندارم.» فهمیدم. پس مشکلمش این بود. دلم برایش سوخت. بغلش کردم و گفتم: «آخی. چرا؟» گفت: «بابام می گه مامانم رفته.» پرسیدم: «کجا رفته؟» شانه هایش را بالا داد و گفت: «نمی دونم. بابام می گه اون دیگه بر نمی گرده. ولی من دلم مامان می خواد.» او را به خودم فشردم و بین موهای نرمش دست کشیدم. سربلند کردم و با کمال تعجب سامان را دیدم که با یک بستنی به ما نزدیک می شود. آن دختر بچه به محض دیدن او بلند شد و با گفتن بابایی به آغوشش پرید. از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم. سامان کی بچه دار شده بود؟ اصلاً کی ازدواج کرده بود که حالا بچه پنج- شش ساله داشت؟ یعنی آن موقعی که مرا به مدرسه می رساند ازدواج کرده بود؟ علامت سوال شده بودم. سامان در حالی که آن دختر بچه را بغل کرده بود، آمد و کنارم نشست. بعد به آن بچه گفتم: «بیا این بستنی رو بگیر و برو بازی کن. باشه بابایی؟» او هم بلند شد و به سراغ وسایل بازی ها رفت. داشتم متعجب به او نگاه می کردم که سامان گفت: «تعجب کردی. نه؟» به طرفش برگشتم و گفتم: «آره. خیلی.» گفت: «به هر حال اون دخترمه. اسمش سارا است. پنج سالشه. هر هفته این موقع میارمش این جا تا بازی کنه.» گفتم: «شاید به من مربوط نباشه؛ ولی دخترت می گفت که بهش گفتی مامانش رفته.» تأیید کرد. بعد نگاهی به من انداخت و گفت: «حوصله شنیدنش رو داری؟» پرسدم: «شنیدن چی رو؟» گفت: «شنیدن قصه زندگیمو. شنیدن واقعیت هایی که دوست داشتم خیلی زودتر از اینا بفهمی.» گفتم: «آره آره. بگو می شنوم.» شروع کرد: «شش سال

پیش من با یه دختری آشنا شدم. دختر همسایمون بود. دختر خوبی به نظر می اومد. خلاصه به همدیگه علاقه مند شدیم و با هم ازدواج کردیم. یه سال بعد هم بچه دار شدیم. همین سارایی که داری می بینی. شیدا، زرم بعد از ازدواجمون هیچ وقت از دوستاش جدا شد. من کاملاً مخالف بودم که شیدا با اونا رابطه داشته باشه. چون آدم های خوبی به نظر نمی اومدن. ولی شیدا به حرف من گوش نمی کرد. اکثر اوقات با دوستاش می رفت بیرون و خلاصه خیلی به من و بچه توجهی نداشت. من خیلی نگران بودم. یه شب به خاطر همین موضوع دعوامون شد. هر چقدر بهش می گفتم که رابطه ات رو با دوستات قطع کن گوش نمی کرد. منم چون از دستش خیلی عصبانی بودم، محکم زدم تو صورتش. نمی خواستم این کارو کنم. ولی اون منو به مرز جنون رسونده بود. اون شب شیدا قهر کرد و رفت. شب بعد هم خونه نیومد. خلاصه کلی این در و اون در زدم تا پیداش کردم. خونه یکی از دوستاش بود. اون دوستش منو تو خونه راه نمی داد. ولی من به زور رفتم تو خونه و دیدم واویلا. اون جا شده پاتوق کثافت کاری های شیدا و دوستاش. اون موقع فهمیدم که شیدا معتاد هم شده. تمام وسایلاشون رو به هم ریختم و شیدا رو بلند کردم تا با خودم ببرمش. ولی اون باهام نمی اومد. می گفت دوست نداره باهام زندگی کنه. می گفت نه منو می خواد نه اون بچه رو. منم همون جا ولش کردم و از اون خونه زدم بیرون. از اون روز به بعد دیگه ندیدمش. بعد از اون یه کار نیمه وقت پیدا کردم تا بتونم نصف روز رو پیش سارا بمونم. نصف روز هم پیش مادرم می موند. بعد از چند سال اون شرکت ورشکست شد و منم بیکار. تا این که پدرت بهم اجازه داد تا تو رو ببرم مدرسه و برگردونم. ستاره می دونم وضعیت روحی خوبی نداری؛ ولی مجبورم که همه چیز رو بهت بگم. او روزهایی که من با تو سپری می کردم بهترین روزهای عمرم بود. بعد از شیدا قسم خورده بودم که عاشق هیچ کس نشم. ولی وقتی با تو آشنا شدم نتونستم جلوی قلبم رو بگیرم. معصومیت منو مجذوب خودش کرد. دیدم با اون دخترایی که من می شناسم فرق می کنی. ستاره من بدجور عاشقت شده بودم؛ اما به خاطر مشکلی که داشتم هیچ وقت نتونستم ابرازش کنم. می دیدم که تو هم به من علاقه داری. به خدا برام خیلی سخت بود که عشقم رو ازت مخفی نگه دارم. وقتی با اون نگاه معصومت بهم نگاه می کردی و تو چشمام دنبال عشق می گشتی، باورت نمی شه ستاره من چه زجری می کشیدم تا مخفیش کنم. دوست نداشتم بهم علاقه مند شی. وقتی اون روز پدرت بهم گفت که دیگه نیام دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد. مجبور بودم قبول کنم ستاره. نمی دونی چقدر برام سخت بود که دیگه تو رو نبینم. ولی به خاطر این که بهم علاقه مند نشی و ازم متنفر شی مجبور شدم این کارو کنم. چون نمی خواستم اسیر من شی. من یه ازدواج ناموفق داشتم و یه بچه. دوست نداشتم تو رو هم درگیر مشکلاتم کنم. بعد از اون زندگی برام سخت تر شد. تا این که دوباره تو رو توی کلاس گیتار دیدم. روزنه امیدی توی قلبم باز شد؛ اما وقتی حلقه توی دستت رو دیدم، کاملاً ناامید شدم. هر روز می دیدمت؛ کسی رو که دوسش داشتم. اما نمی تونستم بهت چیزی بگم. چون تو مال کس دیگه ای بودی. نمی دونستم با کی ازدواج کردی. تا این که چند روز پیش فهمیدم با پسرعموت ازدواج کردی. همون پسر عمویی که اون موقع بهمون گیر می داد. ستاره وقتی فهمیدم شوهرت مرده قلبم نزدیک بود وایسته. چون می دونستم تو این جور عذاب می کشی. اون روز وقتی دیدم اون جور روی قبر خوابیدی و داری باهاش حرف می زنی و گریه می کنی، قلبم می خواست از جا کنده شه. نمی دونی چقدر نگران بودم و هستم. ستاره نمی دونم درسته بهت بگم یا نه. ولی دیگه نمی تونم پنهانش کنم.» روبه من شد و محکم گفت: «من عاشقتم ستاره.»

اشک از چشمانم جاری بود. دیگه نمی توانستم تحمل کنم. اعترافاتش برایم سنگین بود. سریع بلند شدم و به طرف خانه حرکت کردم. چقدر دیر اعتراف کرده بود. چرا حالا؟ چرا زودتر نه؟ چرا سامان؟ چرا؟ به حالت دو اشکریزان

به خانه برگشتم. پشت در خانه اشک هایم را پاک کردم تا مادرم نبیند. وقتی در را باز کرد بدون این که به او نگاه کنم وارد خانه شدم و به اتاقم رفتم. در را قفل کردم و آرام آرام اشک ریختم. اعترافات سامان روحم را درهم شکسته بود و داشت ذره ذره آبم می کرد. حال بدی داشتم. کاش این حرف ها را زودتر زده بود. کاش این ها را همان موقع گفته بود. تا روز چهلم نیما دیگر او را ندیدم. او به دیدنم می آمد ولی من از دیدنش طفره می رفتم و به مادرم می گفتم به او بگوید که برود. روز چهلم او را دیدم. باز همه رفتند و من و او تنها شدیم. نگاهش نمی کردم. فاتحه ای خواندم و سریع بلند شدم و به راه افتادم. تند تند قدم برمی داشتم. نزدیک خیابان که رسیدم، بازویم را گرفت و نگهم داشت. می خواستم دستم را بیرون بکشم؛ اما موفق نمی شدم. آن یکی بازویم را هم گرفت و مرا به خودش نزدیک کرد و در حالی که عصبی بود، گفت: «می شه بهم بگی چرا از دستم فرار می کنی ستاره؟» جوابش را ندادم. فقط تقلا می کردم. تکانم داد و گفت: «با تو هستم. جوابم رو بده.» گفتم: «می گی چیکار کنم؟ از من چه انتظاری داری؟ هان؟... سامان ولم کن. حالم خوب نیست. می خوام برم خونه.» گفت: «هر وقت جواب منو دادی می ذارم بری.» نه مثل این که ول کن نبود. هر چه تلاش می کردم نمی توانستم از دستش خلاص شوم. دستان قدرتمندی داشت. پس از چند لحظه آرام شدم. اشکم درآمده بود. وقتی اشک هایم را دید، گفت: «خیله خوب. باشه. باشه. گریه نکن ستاره. اصلاً خودم می برمت. فقط گریه نکن. باشه؟» او مرا به خانه رساند. سریع پیاده شدم و وارد خانه شدم. برای مرگ ناگهانی نیما به اندازه کافی خرد شده بودم. روحم به اندازه کافی درهم شکسته بود. سامان هم با این کارهایش نمک روی زخم می پاشید. چه می خواست از من؟ من تازه شوهرم را از دست داده بودم. هنوز عزادار او بودم. حالا با این وضعیت سامان چه انتظاری از من داشت. چرا رهایم نمی کرد؟

روز بعد مادرم به اتاقم آمد و گفت که سامان می خواهد مرا ببیند. از دست سامان باید به کجا فرار می کردم؟ می خواستم به مادرم بگویم به او بگوید که برود؛ اما او خودش به داخل آمد. مادرم بیرون رفت و در را بست. قبل از این که حرفی بزند فریاد زنان گفتم: «چی از جونم می خوای سامان؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ سامان تو رو جون عزیزت ولم کن. خواهش می کنم.» بعد درمانده گفتم: «برو سامان. برو.» بدون این که حرفی بزند بیرون رفت. در را که بست اشکم سرازیر شد. می دانست من حال خوشی ندارم پس چرا این قدر اذیتم می کرد تا با او این طور رفتار کنم. از این کارم پشیمان شدم. دوست نداشتم ناراحت شود. چند روز گذشت؛ اما خبری از او نشد. تصمیم داشتم بابت برخورد تندم از او معذرت خواهی کنم. روز بعد کلاس داشت. آن روز بیرون از کلاس منتظرش ایستادم. وقتی آمد تا سوار ماشینش شود، جلو رفتم و سلام کردم. از دیدن من آن جا تعجب کرد. جواب سلام را داد. سرم را پایین انداختم و گفتم: «اومدم معذرت بخوام. من اون روز خیلی باهات بد حرف زدم. سامان تو خودت خوب می دونی که من چقدر وضع روحیم خرابه. من...» حرفم را قطع کرد و گفت: «می دونم ستاره. می دونم. همین فکر رو کردم که دیگه نیومدم سراغت. گفتم اگه بهت فرصت بدم بهتره. تا وقتی که وضع روحیت بهتر بشه و بتونیم با هم حرف بزیم. لازم هم نیست معذرت خواهی کنی. من از دستت ناراحت نیستم. مطمئن باش.» تشکر کردم. گفت: «حالا سوار شو می رسونمت.» سوار شدم. در طی مسیر من در خودم غرق بودم. اما سامان کاملاً حواسش به من بود و مرا زیر نظر داشت. یکدفعه از او پرسیدم: «تو از من چی می خوای سامان؟ منظورم اینه که...» حرفم را قطع کرد و گفت: «می دونم منظورت چیه؟ گفتم که وقتی حالت بهتر شد با هم صحبت می کنیم.» کمی مکث کرد؛ سپس پرسید: «چقدر نیما رو دوست داشتی؟» بغضی گلویم را فشرده. نتوانستم خودم را کنترل کنم. اشکم سرازیر شد. سامان دستپاچه و نگران گفت: «بخشید ستاره. من نمی خواستم ناراحتت کنم. ستاره...» در جواب سوالی که پرسیده

بود، گفتم: «نباید می پرسیدی چقدر دوستش داشتی؛ چون من هنوز هم دوستش دارم. من عاشق نیما بودم و هستم. عشق نیما هیچ وقت از قلب من بیرون نمی ره. جسمش در کنارم نیست؛ ولی تمام خاطرات و عشقش هر لحظه باهامه. نیما تمام زندگی من بوده و هست. تمام سعی ام رو به کار می گیرم تا یادگارش رو بزرگ کنم.» سامان سرش را تکان داد و گفت: «می فهمم چی می گی. برات خیلی سخته می دونم. خیلی سخته یه نفر رو دوست داشته باشی و عاشقش باشی، بعد یه دفعه از دستش بدی. درکت می کنم خانومی. ولی این همه غصه ای که می خوری فکر می کنی واسه بچه ات خوبه؟ یک کمی آروم باش. تو باید سالم بمونی تا بچه ات هم سالم بمونه. ستاره اگه می خوای یادگار نیما رو بزرگ کنی یک کم به فکر خودت باش. متوجهی؟» سرم را تکان دادم. راست می گفت. من باید سالم می ماندم تا بچه ام هم سالم می ماند. او مرا به خانه رساند. تشکر و خداحافظی کردم و وارد خانه شدم. برای این که بهتر شوم به سراغ کتاب ها و درس هایم رفتم. امتحانم را با موفقیت پشت سر گذاشتم. پس از پایان امتحاناتم روزی سامان گیتار به دست به خانه مان آمد. وقتی از او پرسیدم که قضیه چیست، در جوابم گفت که نمی خواهد از بقیه عقب بمانم. او را به اتاقم راهنمایی کردم و برایش جای بردم. تکان های بچه ام که حالا حسشان می کردم، گه گاهی آزارم می داد. روزهایی که سامان به خانه مان می آمد به خوبی سپری می شد. پدر و مادرم وقتی می دیدند که روحیه ام بهتر می شود و حالا دیگر می خندم، خوشحال شدند و با آمدن سامان مخالفتی نکردند.

فصل هجدهم

پس از گذشت چند ماه بچه ام به دنیا آمد. یک دختر کوچولوی ناز و مامانی. پدر و مادرم و پدر و مادر نیما یکی یکی او را بغل می کردند و قربان صدقه اش می رفتند. عمویم پرسید: «اسمش رو چی بذاریم؟» هنوز برایش اسمی انتخاب نکرده بودم. عمویم نظر مرا پرسید. من گفتم: «من فعلاً اسمی انتخاب نکردم. ولی نظر شما رو می شنوم.» عمویم کمی فکر کرد و گفت: «آیدا چطور؟» سپس نظر دیگران را پرسید. کسی مخالفتی نداشت. من گفتم: «قشنگه. آیدا کوچولو.» در همین موقع در باز شد و سامان با دسته گل و شیرینی وارد شد. به جمع سلام کرد و جلو آمد. عمویم در گوش سامان چیزی گفت. سامان هم گفت: «بله. می دونم. چشم.» نفهمیدم عمویم چه به او گفته است. سپس عمو و زن عمویم خداحافظی کردند و رفتند. پدر و مادرم هم بهانه گرفتند و از اتاق خارج شدند. سامان جلو آمد و آیدا را بغل کرد و مهربانانه نوازشش کرد. سپس از من پرسید: «اسمش رو چی گذاشتی؟» گفتم: «عموم اسمش رو انتخاب کرد. آیدا.» به صورتش نگاه کرد و همان طور که نرم و ملایم نوازشش می کرد، گفت: «آیدا کوچولو. چجوری هم خوابیده. قربونش برم.» سپس آمد روی تخت نشست و گفت: «ستاره خانوم. اومدم این جا تا یه چیزی بهت بگم.» نگاهی به آیدا کرد و دوباره رو به من گفت: «حاضری با من ازدواج کنی؟» با چشمانی گرد شده نگاهش کردم. چه می گفت؟ ازدواج؟! سامان که از حالت من خنده اش گرفته بود، سرش را به طرفین تکان داد و گفت: «بهش فکر کن ستاره. من قول می دم برای آیدا پدر خوبی باشم. یه مرد باید بالا سرش باشه. تو این جوری فکر نمی کنی؟ اون پدر می خواد. مطمئنم تو هم می تونی همسر خوبی برای من و مادر خوبی برای بچه ها باشی ستاره. بهت وقت می دم فکر کنی. عاقلانه تصمیم بگیر.» سپس بچه را به من داد و از اتاق خارج شد. چه باید جوابش را می دادم؟ باید می پذیرفتم یا نه؟ راست می گفت باید سایه پدر بالای سر بچه ام می بود. به هر حال وقت داده بود و من هم وقت داشتم تا فکر کنم. دو روز بعد سامان به خانه مان آمد. من روی تختم استراحت می کردم. آیدا هم روی تخت کوچولویم خوابیده بود. وقتی وارد اتاق شد، نیم خیز شدم تا بنشینم؛ اما سامان مانع شد و گفت که راحت باشم. خودش هم روی تخت نشست. چقدر خودمانی بود! نگاهی به آیدا انداخت و گفت: «به مامانش رفته یا باباش؟» من هم به آیدا نگاه کردم و

گفتم: «به باباش، رو به من کرد و گفت: «فکراتو کردی خانوم خانوما؟» گفتم: «تو مگه نگفتی وقت دارم فکر کنم؟ این بود وقتت؟» بلند شد و در حین قدم زدن گفت: «اصلاً فکر کردن نمی خواد. بگو ببینم جوابت چیه.» به شوخی گفتم: «زورکيه؟ اصلاً نمی گم.» و رویم را برگرداندم. دوباره آمد روی تخت و سرم را برگرداند. گفتم: «تو راحت باش.» کنایه بود به راحت بودنش که همان طور کنارم می نشست و چانه ام را می گرفت. آرام خندید و گفت: «من راحتم. خوب خانوم. جوابت؟» گفتم: «نمی شه بیشتر فکر کنم؟» گفت: «نه. امکان نداره. الان بگو... ستاره بگو دارم دق می کنم.» گفتم: «می خوام بشینم.» کمکم کرد تا بنشینم.

یکدفعه گفتم: «من موافقم.» از پاسخ ناگهانی ام شوکه شده بود و مانند برق گرفته ها نگاهم می کرد. آستینش را گرفتم، تکانش دادم و گفتم: «خوبی؟» صورتش را جلو آورد و گفت: «یه بار دیگه بگو.» خودم را عقب کشیدم و گفتم: «از همون عقب هم می گفتمی جوابت رو می دادم. بله من موافقم.» ذوق کرد. یکدفعه بلند شد و گفت: «باورم نمی شه ستاره. تو واقعاً موافقت کردی؟» گفتم: «بله آقا باورتون بشه.» از شدت خوشحالی نمی دانست چه باید بکند. گفتم: «ولی شرط داره.» نشست و گفت: «چه شرطی؟» گفتم: «تا سال نیما باید صبر کنیم.» وارفت و گفت: «چرا؟ خیلی دیره.» قهر کردم و گفتم: «اگه نمی خوای باشه. بفرمایید بیرون می خوام استراحت کنم.» دستپاچه گفت: «باشه باشه. صبر می کنیم. همه اش یه ماه دیگه مونده.» گفتم: «یه چیز دیگه هم هست.» پرسید: «چی؟» گفتم: «عروسی نمی خوام. فقط یه عقد محضری.» با غیظ گفت: «ستاره... نه این قبول نیست.» با اعتراض گفتم: «سامان...» گفت: «چیه؟ من دلم می خواد تو رو توی لباس عروسی ببینم.» مانند بچه ها لج کردم و گفتم: «نمی خوام اصلاً. تو از الان داری بهم زور می گی. اصلاً من مخالفم.» نزدیکم آمد، دست زیر چانه ام برد، آن را بالا آورد و گفت: «ستاره. عزیز دلم. خوشگلم قهر نکن. باشه. باشه. هرچی شما بگی. عروسی نمی گیریم. خوبه؟ خانوم لجباز راضی شدی؟» مانند بچه ها سرم را تکان دادم. پس از پایان سال نیما من و سامان به عقد هم درآمدیم و من به خانه سامان رفتم. سارا مدام کنار آیدا بود و کلاً با او سرگرم بود. من و سامان روی مبلی نشسته بودیم و داشتیم به آن دو نگاه می کردیم. پس از چند لحظه سامان بلند شد و به اتاق خواب رفت. وقتی برگشت گیتارش دستش بود. کنارم نشست و قشنگ ترین و شادترین آهنگ را نواخت و آن را تقدیم کرد به من. از گردنش آویختم و گونه اش را بوسیدم. او هم مرا در آغوش گرفت و بوسید. سرم را روی سینه اش گذاشتم و در میان دستان قدرتمندش به آرامش رسیدم. من به عشق اولم رسیده بودم. با مردی ازدواج کرده بودم که برای نخستین بار طعم عشق را به من چشاند. مردی که زمانی برایش پری می زدم و حالا به او رسیده بودم. سامان شده بود مرد زندگی ام. قلبم به آروزی دیرینه اش رسیده بود و برایش می تپید. در کنار سامان به آرامش رسیده بودم. من و سامان با هم زندگی جدیدی را شروع کردیم و همراه بچه هایمان قدم در مسیر زندگی گذاشتیم. من به مردی رسیدم که مرا با عشق آشنا کرد و حالا دست در دست او مسیر زندگی را می پیمایم.

پایان

پایان

«کتابخانه مجازی رمان سرا»

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com